

به نام خدا
پری خورجنی

سرشناسه: جایزه داستان کوتاه سیمرغ (چهارمین : ۱۳۹۷ : نیشابور)
عنوان و نام پدیدآور: پری خورجی: مجموعه داستان‌های منتخب دوره‌ای چهارم جایزه‌ی
داستان کوتاه سیمرغ (ویژه‌ی استان‌های شرق کشور) / گردآوری مصطفی بیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر داستان، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۹۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۱۷۱-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: مجموعه داستان‌های منتخب دوره‌ای چهارم جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ
(ویژه‌ی استان‌های شرق کشور).
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
Short stories, Persian -- ۲۰th century -- Collections: موضوع:
شناسه افزوده: بیان، مصطفی، ۱۳۶۳ - ، گردآورنده
رده بندی کنگره: PI ۴۲۴۹
رده بندی دیویی: ۶۲۰۸/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۷۸۱۶۸

پری خورجنی

مجموعه داستان‌های منتخب دوره‌ی چهارم
جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ
(ویژه‌ی استان‌های شرق کشور)
گردآوری: مصطفی بیان





تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۳۱۶
Email: Nashredastan@yahoo.com



nashredastan



t.me/dastanpublic

۶۶۹۲۸۳۱۶-۰۹۱۲۴۲۱۴۵۸۹

پری خورجنی

گردآوری: مصطفی بیان

ویراستار: رضا روزبهانی

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۱۷۱-۲

فهرست:

- به جای پیش سخن / مصطفی بیان / ۷
پری خورجنی / مونا بدیعی جوان / ۹
کالترا / شیما محمدزاده / ۱۷
لاله عباسی / مصطفی توفیقی / ۲۷
والران / علی اصغر داوری / ۳۲
آقای مرد هنوز همان جا ایستاده است / سیده حدیث میرفیضی / ۳۸
آواز شغال‌ها / کیان درجزی / ۴۳
تاج رز برای شاه بی سر / سولماز اسعدی / ۵۳
راپرت / معصومه قدردان / ۶۶
چای تلخ / آریانا ز برجی / ۷۷
عقربه ساعت دویدنش را از سر می‌گیرد / نگین محمدی / ۸۶

به جای پیش سخن

مجموعه‌ی پیش رو داستان‌هایی است سرشار از خیال و اندیشه‌ی داستان‌نویسان جوان استان‌های شرق کشور (شامل استان‌های خراسان شمالی، رضوی، جنوبی و سیستان و بلوچستان) که در دوره‌ی چهارم جایزه داستان کوتاه سیمرغ (بهمن ۱۳۹۷) از سوی داوران کشوری انتخاب شده‌اند. جایزه‌ی مستقل «داستان کوتاه سیمرغ»، به ابتکار انجمن داستان سیمرغ نیشابور از سال ۱۳۹۴ پایه‌گذاری شد و با حمایت‌های معنوی اساتید و داستان‌نویسان برجسته‌ی حوزه‌ی ادبیات داستانی و با هدف تشویق و ترغیب نویسندگان و ایجاد فضایی مناسب برای کشف استعدادهای درخشان و معرفی ظرفیت‌های ادبیات داستانی پیش رفت.

امید است که «جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ» گامی باشد در جهت معرفی و بارور شدن استعدادهای شگفت داستان‌نویسان جوان سراسر کشور. از محمدجواد جزینی، نشاط داودی و مژگان مظفری - داوران چهارمین جایزه داستان کوتاه سیمرغ - و سایر اساتید و دوستانی که در امور برگزاری این جایزه ما را یاری کردند و همچنین از شرکت‌کنندگان گرامی صمیمانه تشکر می‌کنم.

مصطفی بیان

پایه‌گذار و دبیر انجمن داستان سیمرغ نیشابور

پری خور جنی

مونا بدیعی جوان^۱

جاسم یک پایش را ستون تنش کرده بود و کنده‌ی زانوی پای دیگرش را چسبانده بود به دیواره‌ی قایق و آهسته آهسته، تاپول‌ها و تور را از دریا، بالا می‌کشید و جمع می‌کرد. تور خالی بود و جاسم، ناشاد. آخرین تاپول را که کشید حس کرد تور سنگین شد. خوشحال، تمام زور و دقتش را گذاشت روی درست بالا کشیدن تور. تور سنگینی ماهی درشتی را داشت. اما بالا که آمد جاسم صورت زنی را دید؛ آبی رنگ با موهای کوتاه مشکی که طره طره چسبیده بود به دور صورتش. تور را به قلاب لبه‌ی قایق گیر انداخت و خم شد تا دقیق‌تر صورت زن را ببیند. چشمان نیمه باز زن، شبیه دو تکه یخ گرد بود؛ قندیل‌های سفید و آبی درهم تنیده. بینی‌اش کشیده بود و باریک. لب‌هایش تکان خورد. جاسم اخم گشود و لبخند زد؛ زن هنوز زنده بود و رنگ آبی صورتش از کبودی خفگی نبود. جاسم، تور را از قلاب لبه‌ی قایق برداشت و پیچید دور ساعدش. پاهایش را به کف قایق چسباند و با تمام توان تور را بالا کشید، بالاتنه‌ی زن، گره خورده در میان تور بالا آمد. جاسم از لب قایق، خم شد و بازوهایش را پیچاند دور تن زن و بالا کشید. زن را آرام گذاشت توی قایق. نیمه‌ی دیگر تن زن، ماهی بود. جاسم جاخورد، توان نگریستن نداشت.

^۱ نفر اول ، چهارمین جایزه داستان کوتاه سیمرغ

بی اختیار، دستانش، زن پیچیده لای تور را برداشتند و با یک حرکت پرت کردند توی دریا. گیج و منگ چشم دوخت به تور خالی که به دنبال زن به دریا می‌دوید. از ترس، تنش به رعشه افتاد و نفسش به شماره. کف قایق نشست و دستهای لرزان و خیسش، از دو طرف، سرش را در میان گرفتند. یک ماهی می‌شد به ساحل نرفته و جز آسمان و دریا و مرغ ماهی‌خوار و ماهی چیزی ندیده بود. حالا هم شاید از زور آفتاب و تنهایی زده بود به سرش. میان تور یا یک ماهی بود یا جنازه‌ی زنی غرق شده با صورتی کبود و آبی‌رنگ. دوباره برگشت سمت تور. با دستانی لرزان و نفسی بریده بریده، تور را بالا آورد و کشید توی قایق. زن پیچیده در تور، سبک افتاد کف قایق. جاسم به روشنی موجودی را دید نیمه انسان، نیمه ماهی؛ پری دریایی! نیمه‌ی ماهی زن، شبیه دم بمبک بود کشیده و صاف. اما پولک داشت. پولک‌های آبی درخشان؛ از روشن ترین آبی تا تیره‌ترین. پولک‌ها در نور آفتاب برق می‌زدند. جاسم مرده‌وار پولک‌ها و دم بمبکی پری را تماشا می‌کرد. پری، نیمه جان با چشمانی باز و لبهایی کج و موهایی آشفته، میان تور، مچاله گیر افتاده بود. جاسم از ترس، نفسش بند آمده بود؛ ترسیده و از خود بی‌خود، به زور خودش را پرت کرد عقب و افتاد آن سوی سکوی میانی قایق. تور به دستانش چسبیده بود، خواست جدایش کند نتوانست؛ انگشتانش خشک و بی‌فرمان بودند. بالاخره از سر بی-اختیاری دمی گرفت. چشمانش دوباره دوخته شدند به پری. لبهای پری تکان خورد. جاسم از زور ترس بازدمش را قورت داد. بی حرکت چند بار پلک زد تا مطمئن شود درست می‌بیند. دهانش خشک و فکرش کور شده بود. نمی‌دانست چه کند. گویی روح از تنش گریخته باشد؛ تنش خشک شده مانده بود به سمت پری و روحش پشت به پری می‌کوشید از تنش بگریزد. اما نمی‌توانست و ناچار، توی همان تن، روبه روی پری نشست به تماشا می‌کرد. جاسم برخاست و با همان دست‌های بی‌فرمان، دوباره تور و پری را پرت کرد توی دریا و روح، تازه، دم برآورد و با تن یکی شد.

جاسم تخته گاز برگشت سمت خور، جسمش پشت فرمان قایق، به ریشه افتاده بود و روحش در مایعی غلیظ غوطه می خورد و آنچه میان تور دیده بود با دور آهسته و صداهایی گنگ برایش تکرار می شد.

دستان جاسم بی اختیار روی فرمان ضرب گرفته بودند و می لرزیدند. اندکی که دور شد ایستاد چند نفس عمیق کشید، جسم و روح، یکی تر شدند و جاسم خیره شد به آسمان و خورشید، سرش گیج رفت. زردآب توی دلش جوشید، سرش را از قایق بیرون گرفت و بالا آورد. چشمش افتاد به دریا، ترسید. با شتاب خودش را پرت کرد عقب. دراز شد روی آبی که با پری از دریا آمده بود توی قایق. تنش خیس شد. یادش آمد شب عروسی نارنجو هم خیس خون و عرق، به شکم دراز کشیده بود کف بام خانه‌ی عامو حبیب و حیاط را می پائید. ترسیده و لرزان و پر درد بود. نارنجو هم پر اندوه، با چشمی خون افتاده و صورتی زخمی در رخت عروس، دست در دست عامو حبیب، پیش می آمد که مادر نارنجو سراسیمه از در وارد شد و کیل کشید. همه ساکت شدند. پچپچه افتاد. ششمین زن عامو حبیب داد کشید: «نه، رسمه مادر عروس بیاد عروسی دخترش. اوم (اونم) دختر ننگ کرده، حرف بی آبرویی دختر، نقل دهن اهالی خور شده.»

مادر نارنجو دوباره کیل کشید. پنجمین زن عامو حبیب به صدای رسا گفت: «والله مادر و دختر هر دو بی آبروئن. جاسم اینا بزرگ کردن که ایجور بی آبروئه. حبیب آقا دختره گرفته ننگه از دومنش پاک کنه، مادرش کیل می - کشه.»

مادر نارنجو دایره زد و با صدای بلند خواند: «پاکِ دختر مو، صاف مثل بارون، به حجله نمی ره بی مادر، تاج سر مو، ای نارنجو، می ره به خونه حبیب عامو.» اسم حبیب، زردآب، در دل جاسم جوشاند و عق زد وسط حیاط. یکی از آدم - های عامو حبیب دید، سر بالا کرد و رد زردآب رسید به جاسم. آدم های عامو حبیب، هفت - هشت نفری پریدند روی بام و سر به دنبالش گذاشتند. لنگان و

پر درد، بام به بام دوید و پرید توی کوچه و آخرین چیزی که دید برق چاقو- های تیزشان بود در تاریکی شب. پس همان شب بود که سرگردان دریا شد؛ روی قایق کهنه‌ی پدرش. پدرش چله‌ی مادرش نشده، جاسم را رها کرده بود توی همین قایق و رفته بود شهر و رفته بود که رفته بود. جاسم را نارنجو پیدا کرده بود؛ ظهر همان روز رفتن پدرش به شهر، او چهار ساله بود و نارنجو ده ساله و می‌رفت آبادی مدرسه. توی راه برگشت از مدرسه، صدای گریه‌ی جاسم را از توی قایق شنیده بود و برده بودش خانه. مادر نارنجو هم دلش به رحم آمده و شده بود مادر جاسم. نارنجو هم از خواهری برایش کم نداشتی بود. جاسم با خودش فکر کرد تمام زندگیش خلاصه شده توی همین قایق. مادرش دریاست و پدرش آسمان.

جاسم حالش که کمی جا آمد، نشست و تکیه داد به دیواره‌ی قایق. چند نفس عمیق کشید و خودش را کف قایق کشاند و رساند به بطری آب شیرین. مستی آب به صورتش پاشید. دست کشید به صورتش و ریشش و قطره‌های آب را از آنها سراند پایین. دست‌هایش می‌لرزیدند، تمام تنش می‌لرزید. دوباره کف قایق دراز کشید و چشمانش را بست. تصویر پری توی تور اول با دور تند و بعد با دور آهسته توی ذهنش تکرار شد. حالش که بهتر شد و لرزش، کمتر، برخاست. خودش را رساند به دماغه‌ی قایق و فرمان را به دست گرفت و موتور را روشن کرد و دور زد. برگشت سمت پری.

تاپولها روی آب بودند و جاسم توی قایق ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد. ترسش از دریا کمتر شده بود ولی دل نداشت خم شود و یکی از تاپولها را بردارد و تور را بکشد بالا. عکس خودش را در صافی آب دید و شناخت، فکر کرد آدمی دیگر است و دلش ریخت. سراسیمه خواست کنار بکشد که از حرکت هماهنگ تصویر توی آب با خودش فهمید، بی‌خود ترسیده. خیره شد به بی‌انتهای دریا و خودش را دید که پری نیمه جان را جلوی دکه عامو حبیب زمین می‌گذارد و اول آدم‌های عامو حبیب و بعد خودش، حیران از دکه بیرون

می‌دوند. به ساعت نکشیده کل اهالی خور دور پری و جاسم و عامو حبیب و دکه‌اش گرد ایستاده‌اند. زن‌ها سر در گوش هم، ریز ریز سخن می‌گویند و مردان سر به زیر انداخته‌اند. آدم‌های عامو حبیب حرص فرو خورده، آنقدر چاقوهایشان را در مشت می‌فشارند که از لای انگشت‌هایشان، خون بیرون می‌زند.

همه‌ها از اهالی برمی‌خیزد که «ها! جاسم پاکه، اگه پاک نبید که پری به تورش نمی‌یوفتید.»

«ها که باس برگرده، آوارگی بسشه.»

جاسم خم شد روی دریا، خیلی خم، آنقدر که صورتش به آب رسید و آب را بوسید. دست کشید روی تن نرم و لطیف آب. حس کرد دارد موهای مادرش را می‌نوازد. مادری که تمام روزهای دربه دریش را پناه داده و حالا هم برای خریدن آبرویش این پری را فرستاده. بغض کرد و سرش را فرو برد توی تن نرم و خنک مادرش، آرام گرفت، برخاست و اولین تاپولی که دستش به آن رسید را برداشت، به سرعت تاپول‌ها و تور را جمع کرد و پری را از آب بالا کشید و انداخت وسط قایق. پری آبی رنگ با حالتی جنینی، تنیده در میان تور، افتاد کف قایق. به سختی سرش را اندکی چرخاند و بی‌رمق، چشم گشود. تن جاسم دوباره به لرز افتاد. چشمان پری گشت سمت جاسم. جاسم ترسیده و مچاله در خود، عقب رفت و بی‌رمق از ترس، نشست روی سکوی میانی قایق و خیره شد به پری؛ از نوک دم تا پولک‌های آبی‌اش، تا تن زنانه‌اش تا چشمان آبی یخی‌اش. پای چشم راست پری ردی بود؛ ردی باریک و صاف و سرخ به اندازه‌ی یک خرما. نارنجو ترسیده و نفس زنان بازویش را از میان دست جاسم بیرون کشید و دوید سمت خورجنی. جاسم دست دراز کرد و گیس بافته‌ی نارنجو از لای مینار توی دستش جا گرفت. گیس را کشید و نارنجو افتاد روی زمین، نارنجو را به پشت برگرداند و خودش را پرت کرد رویش. نارنجو دست و پا می‌زد و می‌خواست بگریزد. بی‌ثمر بود و هر چه می‌کرد، گرمی تنش و

لمس نرمی سینه‌هایش بر تن جاسم بیشتر می‌شد و جاسم کورتر و کورتر. دست برد توی پیراهن نارنجو که دستی از پشت، یقه‌اش را چسبید و بلندش کرد. بلند نشده مشتی کوبیده شد توی صورتش. نارنجو خجالت زده خودش را جمع کرد. مشت بعدی را که جاسم خورد نارنجو سرپا شد. مشت سوم، جاسم را نقش زمین کرد و در ستیغ آفتاب، نارنجو را دید که از زیر چشمش خون می‌ریخت توی صورتش. پس مشت سوم، عامو حبیب کنار رفت و آدم‌هایش جاسم را دوره کردند. به هوش که آمد باز هم توی همین قایق بود، وسط دریا با تنی آس و لاش.

پری از جاسم چشم بُرد سوی انگشتش، انگشتانی باریک و کشیده، به رنگ آبی روشن. نخ تور، انگشت میانی پری را بریده و رفته بود لای گوشتش. آرام انگشتش را خم کرد تا نخ از میان گوشتش بیرون بیاید، نشد و چند قطره خون آبی چکید کف قایق و با آبی که پری از دریا با خودش آورده بود قاطی شد. رد آبی خون، راه گرفت سمت مابقی آب کف قایق و ذره ذره پخش شد. تمام حجم آب، آبی شد. آبی روشن و درخشان. درخشش آب زد به چشمان جاسم. چشمانش بسته شد، صدای دریا توی گوش‌هایش هویی کشید و نارنجو به رقص آمد. موهای پر و شبق رنگش تا کمرش آویزان بود و با رقصش موج برمی‌داشت و تاب می‌خورد. جاسم ناس پوشیده، روی تخت لمیده بود و نارنجو با عروس جاسم وسط حیاط خانه‌ی جاسم می‌رقصیدند. زن‌ها کل می‌کشیدند و دست می‌زدند. مادر نارنجو دایره می‌زد و طبق معمول از آن شعرهای من درآوردی خلق الساعه‌اش می‌خواند. پرده‌ی جلوی در حیاط باد خورده و کمی کنار رفت. جاسم، عامو حبیب را دید که با چشمانی گرسنه نارنجو را می‌پایند. جاسم خشمگین برخاست و رفت دم در. رفت که داد بکشد سر عامو حبیب و بگوید: «هرزه پیر قاچاقچی، شرم کن، شش زن داری و هنوز چشمت پی دختران خور است! نیمی از مردان و پسران خور را به خفت و قاچاق کشاندی و دست بردار نیستی؟ نارنجو خواهر موئه از رو نعشم مو مگه رد شی که بهش

دست یازی.» جاسم به دم در که رسید عامو حبیب دست دراز کرد سمتش، برای دست دادن و بعد هم کشیدش سمت خودش برای دیده بوسی. جاسم خودش را عقب کشید و خواست تلخی کند که عامو، پاکت پولی گذاشت توی جیب جاسم و خندید. پاکت پول، دل جاسم را نرم کرد و برگشت روی تختش نشست و مشغول تماشای رقص نارنجو شد.

جاسم نفسش تنگی کرد و حس کرد میان سینه‌اش خالی است و قلبش آویزان. پری غلتیده در خون آبی، بی‌رمق نگاهش می‌کرد. زن جاسم، بی‌رمق نگاهش کرد و چند تا دهنک زد و مُرد. سه روز بود که درد زایمان داشت و مادرزنش که قابله‌ی خور بود، نمی‌پذیرفت نارنجو که مامای درس خوانده‌ی شهر بود بیاید دخترش را سوزن بزند یا بزایاند. همان شب سومین روز درد، زنش مرد. زنش را که به خاک سپرد، قایق نشین شد، سرگردان دریا. چند روزی یکبار می‌آمد دکه‌ی عامو حبیب و برای خودش آذوقه می‌گرفت. چند باری هم برای عامو قاچاق برده بود به خورجّنی.

جاسم چاقو از غلاف بیرون کشید و افتاد به جان تور و پاره پاره‌اش کرد. پری را از میان تور بیرون کشید. کمکش کرد بنشیند و به دیواره‌ی قایق تکیه بزند. تمام مدت جاسم از ترس می‌لرزید و پری ترسیده نگاهش می‌کرد. جاسم توی فکرش، پری را فروخت به عامو حبیب؛ به قیمت یک خانه و یک قایق نو و طلاق نارنجو. خانه‌ای توی آبادی یا توی شهر یا شاید هم دورتر، خانه را می‌داد نارنجو؛ تلافی ننگی که به دامنش انداخته بود. نارنجو توی آبادی درس خوانده بود و توی شهر ماما شده بود و بی‌گمان، خوب بلد بود آنجا گلیمش را از آب بکشد. مادرش را هم با خودش می‌برد و به دور از عامو حبیب و حرف مردم، برای خودشان زندگی می‌کردند. خود جاسم هم قایق کهنه‌ی زهورا دررفته‌اش را ول می‌کرد و می‌ماند توی قایق نوئی که از عامو می‌گرفت. می‌رفت آن سوی آب‌ها و زندگی جدیدی برای خودش دست و پا می‌کرد. زنی و خانه‌ای و بچه‌ای.

جاسم دست‌های پری را بست. اشکی از گوشه‌ی چشم پری سر خورد و افتاد توی حجم آبی کف قایق. حجم آبی، قرمز شد. جاسم تا میچ پا فرو شد توی قرمزها، برخاست و رفت سمت فرمان قایق؛ تخت گاز راند تا خور. قایق را کشید توی ساحل و پری را انداخت روی کولش و راه افتاد سمت دکه‌ی عامو حبیب. پری را گذاشت روی کپه‌ی ماسه‌ی جلوی دکه. عامو اشاره کرد به آدم-هایش که جلو نروند. عامو خودش جلو رفت و سینه به سینه‌ی جاسم ایستاد. جاسم سینه صاف کرد و داد کشید: «نشون پاکیم». عامو با صدای بلند خندید. دست کرد توی جیبش و شیشه‌ی بغلی‌اش را درآورد و گرفت سمت جاسم. جاسم دستش را پس زد: «نمی‌خورم». عامو دوباره خندید: «می‌خوری. بخور، چیزی نیست. یه قلب بخور تا دهنمون باز شه به حرف زدن.» جاسم بطری را گرفت و تا دم دهانش برد؛ بوی بطری زد توی دماغش؛ بمبک سرچکشی بزرگی که توی تورش افتاده بود فروخته بود به عامو و جیبش پر پول بود. دو ماهی می‌شد که از مرگ زنش و سرگردانی‌اش روی دریا می‌گذشت. سرش داغ بود و منگ، از یک قلپی بود که از همین شیشه خورده بود. دلش زنش را می‌خواست. عامو قاچاق داده بود ببرد خورجنی. پول بمبک در برابر پول قاچاق چیزی نبود. نارنجو خسته از درمان زن‌های خورجنی، لب ساحل نشسته بود و آفتاب می‌گرفت، جاسم را که دید خندید و جاسم دلش غنچ زد... غنچ زد... غنچ زد و دوید سمت نارنجو و بازویش را محکم گرفت و کشید سمت خودش و خواست لب‌هایش را ببوسد، نارنجو ترسیده و نفس زنان بازویش را از میان دست جاسم بیرون کشید و دوید سمت خورجنی... .

جاسم شیشه را پرت کرد روی زمین و با سر کوبید توی صورت عامو حبیب. تا آدم‌های عامو بیایند سراغش پرید سمت پری و دست‌هایش را باز کرد. از آدم‌های عامو کتک خورد و دید که پری به سرعت خودش را می‌کشد سمت دریا. یکی از آدم‌های عامو چاقویی فرو کرد توی پهلوی جاسم. همه دورش ایستادند به تماشا. چاقو را از پهلوی بیرون کشید و حمله برد سمت عامو تا آدم‌هایش

بجنید، چاقو را تا دسته فرو کرد توی قلب عامو. آدم‌های عامو همه چاقو کشیدند و تا جایی که بدنش جا داشت چاقویش زدند، افتاد روی زمین. از تمام تنش خون می‌جوشید. گیج و منگ دید که عامو هم افتاد روی زمین و نفسش برید. مادر نارنجو کِل کشید. نارنجو پری را تا لب دریا برد و رهاش کرد توی آب....

کالترا

شیما محمذاده^۲

صیغه را خواند. این هفتمین بار بود که می‌شنیدمش، می‌دانستم به طالق که می‌رسد باید پایین برگه را امضا کنم و بروم. آخرین امضایی را که زده بودم نمی‌دانم چه شکلی کشیدم اما این یکی را مثل سرِ قو گرد کردم و اسمم را زیر پرهایش نوشتم. کارم تمام شد. سرم را خم کردم از در چوبی آبی از اتاق آمدم بیرون. این اتاق هیچ وقت تغییر نمی‌کند، تیرهای چوبی اش بیشتر صدا می‌دهند و رنگ دیوارهایش مرده‌تر می‌شوند.

کش چادرم را خلاص کردم. عرق از زیر موهایم گلوله می‌شد و به یقه مانتوام گیر می‌کرد. موزاییک زیر پاهایم لق می‌کرد. اتاق روبرویی را با تورهای رنگی و آینه و شمعدان و قند و نبات تزئین کرده بودند. سقفش را گچ کرده بودند. اتاق تزئینی که همه چیزش مصنوعی بود. روی تیرهای چوبی سقف را پوشانده بودند. از یک لت در که باز بود، همین‌ها دیده می‌شد و نصف قرآنی که روی رحل باز مانده بود.

نمی‌خواستم همه‌ی اتاق را ببینم. گردنم را به بالا تاب دادم و کش چادرم را زیر سرم جابجا کردم. دو طرفش را بالا آوردم و محکم تکاندم خاک‌هایش

^۲ : نفر دوم، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

توی هوا تاب خورد و همه‌اش توی گلویم نشست، سرفه کردم و خلط‌هایش را جلوی اتاق تزیینی با شتاب تف کردم.

پشتم را نگاه نکردم، در آدم، از زیر سایه درخت انگوری که روی دیوار کشیده شده بود تا سر کوچه آدم. صدای ماشین‌ها نمی‌گذاشت صدای پاشنه کفشم را کسی بشنود. محکم‌تر پاهایم را می‌کوبیدم، ناخنم رفته بود توی گوشت و دردش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. باید کالترا می‌خوردم. دکتر کالترا را برای سه وعده نوشت و گفت: «اگر وعده‌ایی جا بماند عفونت وجودم را پر می‌کند و کار را سخت‌تر.» از آن دکترهایی بود که مردن را به روش‌های دیگر می‌فهماند. گفت: «تا کالترا را داری نگران نباش و حواست به ساعت باشد که جا نماند.» خیلی تاکید کرد که خر فهم بشوم تا مردن فاصله‌ایی ندارم، باید راه چرک را می‌بستم.

همه راه را فکر کردم. زری نخ را از لای دست و پایش رد کرده بود و زبانش را برده بود زیر پوستش و موهای صورتش را لای تاب نخ می‌برد و از ریشه در می‌آورد. صورتش را صاف کرد و گفت: «تختت رو عوض می‌کنی، بختت رو چی؟!»

خواستم سرش داد بزنم و بگویم: «بختم روی تخت عوض شد.» اما گفتم: «مردها رو تخت مهربون‌ترن.»

بن‌بست کوچه، در کوچک سفید، پشت قباله‌ام بود. و برای چند ماه زندگی خانهام شده بود. دستم را بردم داخل جیب کیفم و لمس کردم. جاسوئیچی قلب نصفه را بیرون آوردم. روزی که جاسوئیچی قلب را خریدیم، یکی را توی حلقه کلید من انداخت و یکی را توی حلقه کلید خودش و گفت: «اینجوری همه می‌فهمن نیمه داریم و وصله ما نمیشن.»

از جعبه که درشان آوردم، دو قلب بود که از وسط جدا شده بودند، و هر نیمه-شان فقط با نیمه خودش کامل و جفت می‌شد. خندیدم. توی دلم بلند خندیدم.

گونه‌هایم سرخ شد. گفتم: «یکی هم برای زری بگیریم.» یک دخترش را انتخاب کرد و گفت: «اینم مال زری.»

در را به سمت خودم کشیدم. کلید را تاب دادم. کیفم را گذاشتم. با لباس رفتم زیر دوش. بخار از لای در خودش را بیرون می کشید. بدنم داغ شده بود. ناختم را زیر آب بالا کشیدم. کف حمام قرمز شد. لباس‌هایم را انداختم گوشه حمام و حوله را دور موهایم تاب دادم و بیرون آمدم.

روی تخت دراز کشیدم زری می گفت: «تا سه نشه بازی نشه، اما حالا حساب کار هفتمی را هم گذاشتم کف دستش.»

آزمایش را که نگاه کرد دلم می خواست بشنوم: **خودم ایراد ندارد** اما تو که باشی، بعید می دانم هوس یه دختر مو فرفری به سرم نزنند. اما انگشتر عقیقش را جابجا کرد و کوباند به دندان‌هایم. کالتر خونم را شور کرده بود. با زبانم کنار لبم را تمیز کردم. گفت: «حرامزاده» استخوان بازوهایم بین دست‌هایم مویه می کرد. تکانه می داد و داد می زد: «زنیکه هرزه هر جای! خونه خرابم کردی.» برگه آزمایش را انداخت توی سطل زباله و نگاهم کرد. گفت: «جای تو هم اینجاس آشغال عوضی.» دلم خواست دستم را از زیر چادر بگیرد و کنار هم تا خانه قدم بزنیم. خیابان را که رد می شدیم، همان سمتی را می رفت که ماشین‌ها می آمدند. احتیاط می کرد که باد ماشینی چادرم را نگیرد. قبل از او به رد شدنم از خیابان دقت نکرده بودم. می دانست بستنی قیفی را که می بینم پاهایم شل می شود. از نگاهم می فهمید. می گفت: «لب هم تر نکن.» هر چیز را که نگاه می کردم، داشتمش. زبانم را از لبه قیفش می کشیدم و نمی گذاشتم قطره‌ایی بریزد. تا نصف قیف را که می خوردم، می گفتم سیر شدم. بقیه‌اش را به خودش می دادم. از دیدن خوردن نصفه بستنی‌ام بیشتر لذت می بردم. رد رز صورتی‌ام روی بستنی به دخترهایی که از کنارمان رد می شدند آلارم مالکیت می داد. و من تا خانه باد از غبغبم خالی نمی شد.

ناخنم تیر می کشید. خون کنارش خشک شده بود. حوله را دور سینه‌ام تاب دادم و محکم‌ش کردم. نصف زرده تخم مرغ توی ماهی‌تابه مانده بود. روی میز، گذاشتمش روی تیکه نان و گاز زدم. حواسش نبوده که زرده خودش را گرفته، همیشه عسلی می‌خوردیم و هیچی نمی‌ماند. سرد بود به کام چسبید. نخوردم، گذاشتمش توی ماهی‌تابه و آب داغ را ریختم. روغن‌ها آب شدند، نَشُستَمش.

جلوی تلویزیون دراز کشیدم. رد نخ‌های فرش دستباف روی بدنم نقش می‌انداخت و می‌سوزاند. غلت خوردم، موها به بدنم می‌چسبید. از کشوی میز آرایش تیغ را برداشتم و تا زیر گوش‌هایم کوتاه‌شان کردم. دل‌م زری را می‌خواست که حرف بزند. بیشتر حرصم را در بیاورد. حرف بزند و عصبانیم کند. حرف بزند و از خانه بزنم بیرون و زنگ بزنم، بگویم: «زری جونم نگرانم نباش من با آقامون میرم رستوران، تو شامت رو بخور.» زری هم فحش بدهد و بگوید: «تو آدم بشو نیستی و خانه خراب کنی و...» من وسط حرف‌هایم بیوسم‌ش و بگویم: «می‌بینمت. فعلا عزیزم.» و با حرف‌هایم بیشتر عصبی‌اش کنم و تلافی حرف‌هایش را در بیاورم. گوشی را توی کیفم بیاندازم و کنار مرد جدیدم با سر موهایم بازی کنم و کش و قوس حرف‌هایم را بیشتر کنم. شب که کلید را در قفل می‌چرخانم، زری دامن بلند پرچینش را لای پاهای چاقش جمع کرده، روی پله‌ها نگاهم کند. من با همان لحن بگویم: «سلام زری جون.» و جونش را آنقدر بکشم که چشم‌هایش گرد شود. زری هم پشت چشمش را نازک کند و بپرسد: «باز کیه و چکاره‌اس بخت برگشته؟! آخه عاشق چی تو شده؟!»

منم با گوشه چشم نگاهش کنم و بگویم: «دلبری بلد بودن هنره زری خانوم.» و از پله‌ها که بالا می‌روم، پاهایم را به پهلوی‌ش بکشم و بگویم: «یه چای بذار با هم بخوریم تا یادت بدم.»

باد از لای در، جاسوئیچی نصفه قلب را تکان می‌دهد. صدای آهن توی گوشم می‌پیچد. آرنجم را روی چشم‌هایم می‌گذارم، می‌بندم‌شان. با نصفه قلب توی جیبش بازی می‌کرد. صدا لای تیرهای چوبی و دیوارهای رنگ مرده می‌پیچید. من منتظر بودم بعد از امضای هفتمم بیاید کنارم و کلید را از قلب نصفه آویزان نگه دارد. من کل مسیر قلب‌ها را کنار هم جفت کنم. زیر پوستم بخندم و از خانه چند ماهه‌ام ذوق کنم. بوی قرمه سبزی را ببیچانم توی خانه و بو خودش را به حیاط بکشاند. همسایه‌ها بدانند که این بو زیر سر یک مرد است که ذائقه‌ای چرب دارد که تا ته قابلمه را بالا نیاورد سفره را جمع نمی‌کند.

خانه بوی آشغال‌های مانده می‌دهد و پرزهای فرش تنم را می‌سوزاند. لباس نخ‌ی را می‌پوشم. آنقدر گشاد است که مشخص نمی‌شود لباس زیر ندارم. حوله را باز می‌کنم. موهایم کوتاه، بلند است. به گردنم که می‌خورد پوستم مور مور می‌شود. باید زری می‌بود و می‌گفت: «پوست مرغی فقط مونده قد قد کنی.» موهایم را نگاه کند. زیر لب فحشم بدهد و بگوید: «یه موی شکل آدم داشتی اونم فاتحه‌شو خوندی، غیر آدمیزاد.»

راه برود و چربی‌های شکم و پهلویش اینور و آنور برود. و از مردی که عاشقش بوده بگوید. و چاقی‌اش را به لنگ عشق بیاندازد. موهای فرفری‌اش را تیغ ماهی بیافد و به سبک خودش من را بچزاند. کاری کند که پشیمانی‌ام را با گوه خوردمی بشنود و برود سراغ کار هر روزش دستمال را نمدار کند و گردهای خانه را بگیرد.

کتری را روی گاز می‌گذارم. لبه‌ی طاق پنجره می‌نشینم و برگ‌های زرد را که توی هوا می‌رقصند و زمین را فرش می‌کنند نگاه می‌کنم. صدای سوت کتری می‌آید. می‌دانم تا چای را دم نکنم خفه نمی‌شود. چای را دم می‌کنم. به زری فکر می‌کنم. چند سال است آرایشگاه نرفته و دستی به موهایش نکشیده و ته موهایش چندشاخه شده. رنگ لباس‌هایش همیشه صورتی است. خال چانه‌اش

را همیشه با مداد پرنرنگ می‌کند. رژ بیست و چهار ساعته از لب‌هایش پاک نمی‌شود. و اصلاً نگران چاق شدنش نیست و سورمه زیر چشم‌هایش نمی‌ریزد و حالا خیلی وقت است منتظر مانده که صدای زنگ در را بشنود. و آن قدر منتظر بودن را خوب تمرین کرده که عادتش شده برای رفتن به خانه اش نباید زنگ بزنی و بگویی: «توی راهم.» زری همیشه خانه است. همیشه چایی اش دم و سورمه اش را کشیده و منتظر است.

چای را می‌ریزم. لب پنجره می‌گذارم. قندان را کنارش می‌چینم. حواسم نبوده، دوتا چای ریخته‌ام؛ یکی کمرنگ و یکی پُر رنگ. زری که آزمایشم را دید، گفت: «من که نمی‌فهمم، تیر به جیگر خورده بگو بینم چه مرگته؟ فقط حامله نباشی که خودم زحمت سقطش رو می‌کشم.» برایش توضیح دادم. گوش کرد. وقتی جوراب پارازین را توی دستش می‌کرد و کوک ریز می‌زد، یعنی گوش می‌کند. کوک‌ها ریز بود. ابروهای مشک‌اش را به چشم‌هایش نزدیک کرده بود. آب دماغش را با انگشتانش گرفت. گفت: «خودت مراقب باش. قسمت نباشه لب‌هاتم که ببوسم، نمی‌گیرم. قسمتمم باشه تو رو بندازم بیرون از هوا، می‌گیرم.»

دل‌م خواست بغلش کنم. دور خودم بچرخانمش. آن قدر بچرخانم که خانه دور سرمان بچرخد. زری بگوید: «تو رو خدا زده.» آن قدر از خنده بلرزد، که برایش آب قند بیاورم. او همه اش را بخورد و همان جا دراز بکشد. من سرم را روی شکم‌ش بگذارم. بگویم: «رژیم بگیر. گردنم اذیت می‌شه.» او هولم بدهد. بگوید: «اون که باید پسندیده و اینجوری خواسته.» من ته دل‌م خوشحال باشم که زری برای همیشه مال خودم است.

زری از آن روز به بعد، چادر سفید گل صورتی را دور سرش تاب داد، سجاده قرمز مخمل را پهن کرد و برگه آزمایش را زیر مهرش گذاشت. گفتم: «زری من خوب نمی‌شم، خودتو اذیت نکن.» گفت: «برای تو نیست. می‌خونم که

زنگ در بخوره. اون که باید پشت در باشه.» زری می‌خواند و من زیر لب دعا می‌کردم که زنگ در نخورد.

جاسوئیچی را که به زری نشان دادم. گفت: «می‌دونه مریضی؟! جواب آزمایش تو دیده؟»

گفتم: «خودش می‌فهمه.»

گفت: «اگه مرد باشه، بگی هم می‌مونه وگرنه خط ابرو تو بهونه می‌کنه که فقط بره.»

گفتم: «اینو برای تو خریده.»

گفت: «قشنگه دستش درد نکنه.»

لباس‌هایم را که تا می‌کردم و می‌چیدم‌شان ته ساک. گفتم: «اخلاقش مردونه‌اس.»

گفت: «مردها بعد سی و پنج سال تازه مرد میشن.»

گفتم: «زری بیا پیشم.»

گفت: «من منتظرم، تو بازم بیا.»

در رابستم. به تیر چراغ برق تکیه داده بود. رفتم کنارش دستش را روی شانهم گذاشت. چادر از سرم کشیده شد. ساک را از دستم گرفت. گفت: «درست کن چادرتو» درست کردم. بازویش را گرفتم و تا خانه قلب‌ها را به هم چسبانیدیم.

باران خیس‌مان کرد. ما هم آن قدر آمدیم که خیس بشویم. این با همه آن هفت تا فرق داشت. یک روزه و سه ماهه و دو هفته‌ایی نبود. عاقد که خطبه را خواند، گفت: «یکساله بخوان.» خانه را انداخت پشت قباله‌ام. عاقد از بالای عینک کوچکش نگاهمان کرد. گفت: «مبارک است.» خطبه را خواند. اتاق تزئینی هیچ فرقی نمی‌کرد. فقط آدم‌ها عوض می‌شدند. این هفتمین بار بود که سوره واقعه روی قرآن باز مانده بود. برداشتمش بوسیدم و بازش کردم، سوره **یس** آمد. نخواندم و گذاشتمش روی رحل.

دستم را دور استکان چای چسباندم. به لب‌هایم نزدیک کردم. چای را باید دو نفری خورد. تنه‌ای‌اش مزه چای نمی‌دهد. احساس سرما می‌کنم. نباید سرما بخورم. بدنم مور مور می‌شود. سرما رفته لای گلبول‌های سفیدم، نباید عفونت کند. دلم دمنوش‌های زری را می‌خواهد که بگوید: «بخور خیره سر، خودتو به باد دادی و چاییدی.» استکان دمنوش را برایم بگذارد. قوری را بگذارد زیر پتو و بگوید: «نفس بکش.» من بوخور کنم و عرق از لای موهایم بچکد. چای را بخورم. زیر پتو بخوابم و بیدار که شدم سرم سبک باشد.

حالا یک هفته می‌شود که از خانه چند ماهه‌ام بوی عفونت می‌آید. جلوی آینه دستم را لای موهایم می‌برم. کوتاه بلندها را یک اندازه می‌کنم. موهایم را روی بخاری می‌گیرم و خشک می‌کنم. به زری زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دهد. این هفتمین بار است که تا آخر زنگ می‌خورد و خودش قطع می‌شود. زری منتظر ماندن را خوب بلد بود. باید نگرانش بشوم.

روسی را روی سرم می‌کشم. سفیدی موهایم بیرون می‌زند. نباید سفیدی‌ها را می‌دید. ته رنگ پرکلاغی را جلوی سرم مالیدم. سیاه‌شان کردم. موهای تزئینی سفیدها را پوشاند. سرم خیس بود. رنگ به پیشانیم خورده بود و پیشانیم را سیاه کرده بود. روغن مالیدم و محکم‌تر کشیدم. قرمز شد. اگر می‌رفتم، زری می‌فهمید. لباس‌هایم را در آوردم. کنار بخاری دراز کشیدم. حوله گرم کردم. روی گوش و پیشانیم چسباندم. نباید عفونت می‌کردم.

لباس‌هایم را پوشیدم. در را بستم. دسته کلید نصفه قلب را انداختم ته کیفم. من منتظر ماندن را بلد نبودم. از زیر آفتاب می‌رفتم آفتابش تنم را گرم نمی‌کرد. قدم‌هایم را تندتر برداشتم. سوار تاکسی شدم. کوچه زری را پیاده رفتم. بوی قرمه سبزی از خانه زری بیرون می‌آمد. جلوی در ایستادم. نفس عمیق کشیدم و موبایلم را از جیبم بیرون آوردم. زنگ زد. صدای تلفن زری می‌آمد. کلید را چرخاندم. در را باز کردم. دلم صورت پهن و دماغ باد کرده زری را می‌خواست. رفتم آشپزخانه، کنار پنجره رو به کوچه ایستادم. پرده را کنار زدم. خار

کاکتوس دستم را سوزاند. چند بسته قرص کالترا روی چهارپایه مانده بود. روی برجسب چهار خط کشیده بود. دوزش بالا بود. دستم نمی سوخت. زردی کالترا چشمم را می سوزاند. بدنم داغ شده بود. عرق، تنم را خیس کرد. خواستم پله‌ها را بالا بروم. زری را بیوسم و بغلش کنم. پاهایم به پادری جلوی در گیر کرد. خودم را از چارچوب گرفتم. اتاق دور سرم می چرخید. جاسوئیچی قلب نیمه روی جاکلیدی کنار در، آویزان بود.

لاله عباسی

مصطفی توفیقی^۳

مادر بزرگ من، بی بی روشک خانم، در هشتاد و شش سالگی، عادت عجیبی دارد که آن را از سالیان دور ترک نکرده است. هر روز دمدمای سحر که از خواب بلند می شود، دو رکعت نماز شب می گذارد. بعد، ما بین این نماز تا اقامه ی نماز صبح، سه کار انجام می دهد: چراغ لاله عباسی اش را گردگیری می کند، گل های لاله عباسی حیاط را آب می دهد، بعد می نشیند کنار قالیچه ی زربفت کار تبریز که روی دیوار نصب شده. دست می برد توی گل های لاله عباسی قالی. انگار می خواهد گلبرگ هایشان را یکی یکی جدا کند، انگشت هایش را می برد بین هزار توی گلبرگ ها و هر گلبرگ لاله عباسی که می آید زیر انگشتش یک صلوات می فرستد. و این عادت، برای او سنت شده است. درست مثل نماز شب. درست مثل نماز صبح. حکایت این عادت، که به سیر و سلوکی شخصی می ماند، رازی است که تا قبل این داستان تنها بین من و او بوده است. و افشای آن، گل های لاله عباسی جهان را برایتان قشنگ تر خواهد کرد.

حکایتی است که در خاندان معظم ما دهان به دهان چرخیده است: پدرِ مادر بزرگم _ پدر جده ما، آقا عبدالجواد عبدالجوادِی _ تا همین اواخر در قید

^۳: نفر سوم، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

حیات بود و تعریف می کرد روزی که آقا احمدشاه قاجار برای سان دیدن سپه سالارهایش را دور خودش جمع می کند، از قضا به صدای مارش نظامی، اسب زیر پای سرباز نگون بختی که همین پدرجد ما بوده باشد، رم می کند، چه رم کردنی، بیا و ببین! عبدالجواد جوان اما قبل فرو افتادن به زمین زین را می چسبد و خودش را سبک برمی کشد به روی اسب بی اعصاب و ستاره اقبالش می درخشد. جایزه ی آقا احمدشاه گل گلاب به او چه بوده؟ نه سیم و نه زر. دو عدد شمعدانی لاله عباسی مزین به عکس پدرجد شاه، شاه شهید، ناصرالدین شاه.

حکایت دیگری است که با نقل قول هایی متفاوت به ما رسیده. و البته به کتاب های تاریخ راه نیافته است. اما منبع متأخر آن بسیار معتبر است؛ همین مادر بزرگ ما، روشنگر خانوم. پدر پدر بزرگ پدر جده ما _ که به عبارتی می شود پدرجد پدر جده ما، آقا حبیب طبابخاشی_ هم از قضا مشابه این هنرنامه ی را در کسوت دیگری انجام داده بود. در مطبخ شاه ته تغاری زندیه. صادق خان زند بوده ظاهراً، می آید مشهد زیارت و مهمانی هم با خودش داشته علی الظاهر. که بوده و چه بوده، نمی دانیم. شاید شاهی بوده از فرنگ یا لیبتیکی بوده جفنگ. هر که بوده شاه آقا دستور طبخ قرمه چدنی می دهند و کباب و دیزی، به پیوست پیاز و ترشی، به توسط حبیب آقا، طبابخ تولیت آستان مقدس حضرت رضا. الغرض با آن که دوصد پیش مرگ بر حسب معمول وظیفه، غذا را تا رسیدن به دهان مبارک همایونی تست می کرده اند، آشپزباشی در وقت صرف ناهار مجدد خودش را به شاهنشاه می رساند که «تصدقت کردم، رخصت آزمون غذا را بدهید». بادمجان دور قاب چین های شاه هم که این قضیه به مذاقشان خوش نمی آید اصرار که غذا را هزار بار آزموده ایم و اگر ما پیش مرگیم تو چه کاره ای فلان؟ از هفت پشت ما اصرار و از آن شاهکاران عالم بشریت انکار. تا بالاخره شاه به اکراه رضایت می دهد و پدرجد پدرجد ما دو لقمه نخورده چیه می شود و الفاتحه! تازه آن موقع است که شصت شاه خبردار می شود که

پیش مرگان اعلیحضرتش همچین پیش مرگ پیش مرگ هم نبوده اند و اصلاً تا آن موقع غذاها را تست نمی کرده اند. البته پاسخ این مهر و محبت خاندان در حال تکثیر ما به خاندان در حال انقراض صفوی، خیلی هم ناچیز نبود و مادرجد پدرجد ما که در تازه جوانی بیوه شده بود توسط قبله‌ی عالم مفتخر شد به لقب بی‌شانس الملوک که به طور اختصار به او شمس می‌گفتند (چون نمی‌توانستند به او شانس بگویند. مردم چه فکر می‌کردند؟)

جایزه پیش‌مرگ شدن شوهرشان هم عبارت بود از دو تخته فرش اعلای زریفت بافت تبریز که سرتاپایش پر شده بود از گل‌های طلایی «لاله عباسی». اما حکایت دیگری هم هست که مادر بزرگ برای کسی تعریف نمی‌کند. چون وقتی تعریف می‌کند گریه‌اش می‌گیرد و برای کسی که از کودکی چشم‌هایش آب‌مروارید داشته است، گریه کردن خوب نیست. این همان رازی است که برایتان گفتم. و امیدوارم درباره افشای آن با بی‌بی‌جان ما صحبت نکنید. گفتم که آب مروارید دارد چشم‌هایش.

پدرجد ما، آقا عبدالجواد عبدالجواد، بعد از دریافت آن دو عدد شمعدانی «لاله عباسی» طبیعتاً همان عبدالجواد دهاتی زاده ساده‌اندیش باقی می‌ماند. و البته این شانس را داشته که اگر چیز زیادی گیرش نیامده، جانس را مانند پدرجدش پای تعهد به شعار «خدا، شاه، وطن» نگذاشته. البته به مدت محدود و تا اطلاع ثانوی.

زمان رضاشاه (معروف به کبیر، بزرگ، قلدر) ظاهراً آقایان سیاهه سربازهای دوره احمدشاه را گم کرده بودند یا احمدشاه که سرش بند فرنگی‌بازی و این حرف‌ها بوده اصلاً یادش رفته بوده همچین سیاهه‌ای تنظیم کند. به هر حال به کلی جوان بخت برگشته آماده‌باش می‌دهند برای «پیوستن به قشون ارتش نوین ایران» و مادر مادر بزرگ ما هم که از چهارسال و اندی زندگی با پدرجدمان فقط چهارتا بچه قد و نیم‌قد نصیبش شده بوده و دو تخته فرش زریفت و دو عدد شمعدانی و بی‌شوهری به جهت خدمت همیشه مقدس

سربازی، با رفتن مجدد عبدالجوادجانش مخالفت می‌کند. (قبلاً بگویم که بنده‌ی کمترین هیچ‌وقت نتوانستم هضم کنم که این نیاکان ما طی چهارسال و اندی زندگی مشترک در دوران قحطی و وبا و جنگ جهانی و بلایای زمینی و آسمانی که بیش از دو سال آن‌ها در هجران جانکاه دو کبوتر عاشق، گل سرسید، عروس و داماد، گذشته‌اشت، با چه همت و تلاشی موفق به تکثیر چهار عدد از انواع خودشان شده‌اند).

خبر می‌رسد که قزاق‌ها خانه به خانه افتاده‌اند پی‌جوان‌های دهات که آن‌ها را خفت‌کنند و بفرستند جایی که عرب نی‌انداخت جهت خدمت زیر پرچم مقدس ایران که با رفتن و آمدن حکومت‌ها، عکس‌وسطش عوض می‌شود اما رنگ‌های رویش و خدمت اجباری زیرش، خیر. الغرض تنها چیزی که به مغز آن دو کفتر عاشق می‌رسد این است که هر چیزی که دارند و ندارند را قایم کنند مبادا در این شلوغی همین چارتیکه اموال را هم از چنگشان درآورند قزاق‌ها، البته که هیچ‌کس حاضر نمی‌شود مال و منال یک فراری از دست رضاشاه را توی خانه‌اش قایم کند و خانه خودشان هم یک آغلی عقب زیرزمین بیشتر نداشته که در معرض دید نباشد. این جاست که پدرجد و مادرجد ما با الهام از داستان حضرت نوح، قصه مذکور را مهندسی معکوس می‌کنند. یعنی چه؟ یعنی این که می‌گویند «وسایل عزیز منزل! جفت جفت سوار کشتی نشوید!» به این ترتیب از هر چیزی که دو تا داشته‌اند یکیش را جا می‌دهند توی انبار و یکی را می‌گذارند توی اتاق. همه چیز می‌شود تک. می‌شود فرد. می‌شود یکی. حتی خود مادر. وقتی می‌آیند سراغ عبدالجواد، ماجرای خدمت سربازی که رفته را برایشان تعریف می‌کند و می‌گوید که همه از سرباز بودنش خبر دارند. قانع که نمی‌شوند هیچ، مثل خاکستر زیر آتش گر می‌گیرند و داغ می‌کنند و فحش را می‌کشند روی خاندان قاجار و شمعدانی لاله عباسی را می‌اندازند روی زمین و خرده خاکشیرش می‌کنند. بعد هم در آن وانفسا تنها چیز گران‌قیمت خانه، فرش زیرپای مادر، چشم یکی از قزاق‌ها را می‌گیرد و

آنرا با خشونت از زیر پایشان می‌کشد و لول می‌کنند و می‌برند، به بهانه «مجازات تمرد از دستور مامور دولت». این پدرجد ما هم هیچ وقت بر نمی‌گردد خانه. همان وقت‌ها شایعه‌ای به گوش مادر روشنگ می‌رسد که در آن روزی که احمدشاه مدال افتخار و یک جفت شمعدانی لاله‌عباسی را به عبدالجواد هدیه کرده بوده، رضاخان سردار سپه بوده و آن‌جا بوده و احمدشاه هرچقدر پدرجد ما را نوازش می‌کند، همان قدر آقا رضای پهلوی فرزند عباسعلی داداش بیگ را سرزنش می‌کند که نتوانسته یک سان نظامی آدمیزادی تدارک ببیند برایش. بعدها روزی که آقا رضا، شاهنشاه قدرقدرت والا شوکت جدید، برای سان دیدن از سربازهای نگون‌بخت می‌آید، از جمله چشمش می‌افتد به چشم عبدالجواد زبان‌بسته و چند روز بعد خبر می‌پیچد که عبدالجواد عبدالجواد از سربازی فرار کرده. کجا؟ کسی نمی‌داند. حتی مادر بزرگ هشتاد و شش ساله من هم نمی‌داند. فقط می‌داند وقتی قزاق‌ها داشته‌اند پدرش را کشان می‌برده‌اند، یک لحظه توانسته رویش را برگرداند، چشمش را بیندازد توی چشم‌های «روشنگ» که در چهارسالگی دختر بزرگ خانه بوده، با بغض به او بگوید: «باباجان، مواظب مامان باش، یادت نرود گل‌های لاله‌عباسی حیاط را هر روز آب بدهی...»

والران

علی اصغر داوری^۴

یک:

داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم یک دروغ بزرگ بیشتر نیست. با این حال من آن را طوری خواهم گفت که شما کاملا باورش کنید. چون من تبحر خاصی در دروغ گفتن دارم. دروغ گفتم. راستش من فهمیده‌ام یک آدم دوشخصیتی هستم که دو تا اسم دارد. یکی از ما راستگوست و دیگری دروغگویی قهار.

یکی والان و دیگری امیلو. الان نمی‌توانم بگویم که من کدام یکی هستم ولی می‌خواهم کمی راهنمایی‌تان کنم تا خودتان حدس بزنید من واقعا کدامم. چندی قبل یکی از ما دو نفر به جرمی سنگین اعدام شد. آها! حتما الان فهمیدید که من دروغگو هستم. چون می‌گویید که به هر حال من یک نفرم و اگر واقعا یکی از ما اعدام شده باشد الان نباید هیچکدام وجود می‌داشتیم نه؟ خب اشتباه شما همین جاست. چون والان واقعا اعدام شد و بلافاصله دفنش کردند. حتی خود من در مراسم خاکسپاری‌اش حضور داشتم و به سختی گریه کردم.

^۴: شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

والان یک میهن پرست واقعی بود، یک قهرمان ملی و متعصب. حالا شناختیدش نه؟ بله دقیقا منظورم همان والان نامدار و نام آشنای کشور پارادایس است. هم او که روزگار مردم کشور دوزاخیم را سیاه کرده بود. والان مغرور، والان شجاع و دلاور کشور پارادایس از شهر کوپر، هم مرز کشور دوزاخیم. تاکید می‌کنم هم مرز کشور دوزاخیم.

بگذارید همین جا یک اعتراف بزرگ بکنم. من تقریبا از اول هم از والان خوشم نمی‌آمد. البته از اول اول که نه. خب او از نظر خیلی‌ها یک قهرمان بود. راستش اوایل من هم عاشقش بودم و همیشه ستایشش می‌کردم. ولی کم کم، یعنی از زمانی که کشور دوزاخیم را به خاک و خون کشید و قهرمان ملی مردم پارادایس شد همه چیز تغییر کرد.

والان برای مردم پارادایس پیش از قهرمان یک اسطوره بود و برای من بیشتر از همه. تندیس والان قهرمان ملی پارادایس وسط شهر کوپر بر فراز تپه‌ای تا مدت‌ها با غرور به دوزاخیم نیشخند می‌زد. اما این غرور و آن نیشخند خیلی دوام نیاورد. چون پادشاه کشور دوزاخیم گویا یک مدرک خیلی مهم را که تا مدت‌ها پنهان بود پیدا کرده بود. یک سند که خیلی زود باعث شد ورق برگردد و من از والان متنفر بشوم و را هم را از او جدا کنم.

سندی که پادشاه دوزاخیم رو کرد مربوط به چندین دهه قبل می‌شد. طبق این سند، شهر کوپر طبق پایان یک معاهده چندی قبل از کشور پارادایس جدا و به کشور دوزاخیم الحاق شد. نمی‌دانم شاید هم فروخته شد. فکر کنم می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقی بعد از آن افتاد.

روزی که والان را برای محاکمه به جرم خیانت به کشورش به دادگاه کشاندند، _خب به هر حال از آن روز به بعد دوزاخیم رسماً کشور والان بود و او نیمی از مردمش را قتل عام کرده بود_ پس طبیعتا باید محاکمه می‌شد. همان روز مردم اولین چیزی که از او خواستند این بود که حرف "R" را "L" تلفظ کند.

زود جنگی علیه کشور پارادایس راه بیندازد تا توسط خود والان انتقام مردم کشورش را گرفته باشد. این کار دو مزیت عمده داشت. نخست اینکه در صورت پیروزی، والان برای پارادایس یک خائن به شمار می‌آمد و محبوبیت او تبدیل به نفرتی عمیق می‌شد. دوم اینکه برای مردم دوزاخیم یک بازیچه می‌نمود که حتی می‌شد به واسطه‌ی آن به مردم پارادایس نیشخندی معنادار زد. راستی گفتم نیشخند و یاد مجسمه افتادم که همچنان داشت به دوزاخیم نیشخند می‌زد. می‌دانید اگر من آدم دروغگویی بودم باید کالا از مجسمه فراموش می‌کردم. ولی می‌بینید که این طور نیست و من همه جزئیات داستاتم را به خاطر دارم. خیلی زود می‌فهمید که حتی در مورد یکی بودن من و والان هم راست گفته‌ام و اینکه والان مرده و من واقعا زنده مانده‌ام.

بعد از پیشنهاد وزیر، مدت‌ها از جلسات محاکمه والان در سکوت گذشت و مردم ناراضی بیشتر از قبل متوجه مجسمه بزرگ وسط شهر کوپر شده بودند. مجسمه در بالای تپه‌ای بلند با ارتفاعی که تقریباً از همه جای دوزاخیم قابل مشاهده بود همچنان با آن نیشخند زهرآگینش روح مردم دوزاخیم را زخمی می‌کرد. عده‌ای از مردم هر بار سعی داشتند تا مجسمه را به هر شکل ممکن واژگون کنند که مامورها بدستور وزیر مانع آن شده بودند. روزهای بیشتری همچنان در سکوت گذشت. مردم کم‌کم به امور عادی زندگی‌شان پرداختند. وزیر می‌اندیشید که اگر والان پیشنهادش را بپذیرد و پارادایس را مورد هجوم قرار دهد، در صورت پیروزی کافی است چهره‌ی مجسمه را از سمت دوزاخیم به طرف پارادایس بچرخاند. این کار می‌توانست بزرگترین ضربه را بر پیکره‌ی تاریخی پارادایس وارد کند و تا قرن‌ها در خاطر مردمش باقی بماند. این کار حتی می‌توانست با نابود کردن نام والان، نام و آوازه وزیر را بواسطه‌ی درایتش در تاریخ دوزاخیم ثبت کند.

روزی که وزیر برای مطرح کردن پیشنهادش به سلول والان رفت هیچکس جز ما سه نفر نفهمید که در آن جلسه چه گذشت. همانطور که انتظار می‌رفت،

وزیر با مقاومت شدید والان مواجه شد. طبیعی هم بود که والان به این سادگی تن به همچنین کاری نخواهد داد. اما همین که وزیر سند فروش شهر کوپر را جلو والان گذاشت شرایط تا حدود زیادی تغییر کرد. فروش کوپر، تنها فروش یک قطعه زمین یا یک شهر نبود. فروش مردم، هویت، غیرت، تاریخ و همه چیز بود که من جمله خود والان را هم شامل میشد.

دو:

والان از پنجره کوچک سلولش نگاهی به مجسمه بزرگ روی تپه انداخته و در دلش حسرت خورده بود. احتمالاً باد هم در همان لحظه از پنجره به داخل سلول آمده بود.

من خیلی علاقه ندارم داستان را بیچانم. بنابراین لازم می‌دانم بگویم این‌هایی که اکنون می‌نویسم مربوط به بعد از تصمیم دشوار والان برای حمله به پارادایس و شکست خوردنش است.

طی این حمله نافرجام، شهر کوپر یا کوپل به تصرف پارادایس در آمده بود و حالا دوباره جزو خاک آن کشور محسوب می‌شد. والان دوباره دستگیر و به جرم خیانت زندانی و محاکمه شد. این بار نوبت وزیر کشور پارادایس بود که بارها به سلول والان بیاید. اما اینکه او چه نقشه و ایده‌ای داشت معلوم نبود. تنها نکته‌ی مهم این دیدار سه نفره این بود که این بار وزیر من را هم در آن سلول ملاقات کرد. من و والان را.

آخرین جلسه محاکمه والان خیلی کوتاه بود. همه چیز آن جلسه و صدور حکم به نحوه‌ی معرفی او از خودش بستگی داشت. اینکه این سردار نام خودش را با حرف L تلفظ کند یا R.

روز بعد از به دار آویخته شدن والان یا واران، وزیر به سلولم آمد تا از من بخواهد در مراسم خاکسپاری شرکت کنم. در مسیر، مجسمه والان روی تپه‌ای که حالا متعلق به هیچ کشوری نبود توجه مرا به خود جلب کرد. مجسمه‌ای با دو چهره. یکی به سمت پارادایس و دیگری به سمت دوزاخیم با صورتی که

هیچ حالتی از نیشخند یا غمگینی نداشت. یا شاید هم هر دوی آن حالت‌ها را همزمان در خود داشت.

داستان من در حقیقت همین جا به پایان می‌رسد. اما از آنجا که ممکن است شما هنوز در زنده ماندن من تردید داشته باشید باید بگویم طی زمانی که والان در زندان دوزاخیم بود، خصوصا از زمان ملاقات وزیر و آن پیشنهاد، والان برای اولین بار مرا در سلولش به وضوح دید.

بعد از آن من تقریبا همیشه همراهش بودم. هر چند خیلی احساس خوبی نسبت به او نداشتم و سعی می‌کردم از او فاصله بگیرم. در مدت یکسالی هم که والان در زندان پارادیس بود من همیشه حضور داشتم.

همان طور که قبلا گفتم حضور من کم کم آن قدر پُر رنگ شد تا بالاخره در یکی از ملاقات‌ها، وزیر مرا دید و با هم صحبت کردیم. البته الان من کاملا آزادم و به هر دو کشور رفت و آمد دارم و گاهی با مردم هر دو طرف ملاقات می‌کنم و به هم نیشخند می‌زنیم.

آقای مرد هنوز همان جا ایستاده است

سیده حدیث میرفیضی^۵

مرد توی داستانم، سیگار باریگ را گوشه‌ی لب‌های کلفتش می‌گذارد و تک پکی که می‌زند، نگاهی می‌اندازد به ساعت طلا. صفحه‌ی آن را می‌مالد به آستری کت روغنی‌اش. به میله‌ی داغ پشت سر لم می‌دهد و دود را از لای دندان می‌فرستد بیرون.

دستی می‌کشم به ریش سوزنی و تازه در آمده‌ام. نمی‌خواستم این طور شود. قرار بود سیگار را که آتش زد، کام عمیقی بگیرد و دود را حلقه حلقه بفرستد بیرون. صدای ترمز اتوبوس نگاه مرد توی داستانم را می‌چرخاند. چندقدم جلو می‌رود. سوار نمی‌شود. شاید از وقتی که ساعت طلا را گذاشته روی میچ، فکر کرده که دیگر نباید با خط واحد این طرف و آن طرف برود و مسیر یک ربعه را نیم ساعته بگذرانند. اتوبوس تری می‌کند و راه می‌افتد.

عیبی ندارد شاید توی آن اتوبوس دزدی، مال حرام خواری پیدا می‌شد و ساعت را کیش می‌رفت و آقای مرد را از جلال و جبروتش می‌انداخت. هرچه باشد، او بود و همان یک ساعت طلا. اگر آن را نداشت که همه می‌فهمیدند آقای مرد فقط یک پادوی ساده است که مجبور شده دم به ساعت جلوی همه رقم آدم برود، زیر ماشین مردم. تاکسی چندبار چراغ می‌زند و انگار که روغنش خوب

^۵ شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

نسوزد پرسر و صدا می‌ایستد. مرد یک قدم جلو می‌رود و ساعت را چک می‌کند.

سرش را که می‌آورد بالا زن روبرویش طوری کیسه‌های سبب و انار را می‌کشد که انگار هر لحظه می‌خواهد استخوانش ترق خورد شود. زن که مطمئن می‌شود جای توی ماشین را تصاحب کرده، تن نحیفش را کنار پلاستیک‌ها جا می‌دهد و ماشین حرکت می‌کند.

راستش قرار نبود این زن توی داستانش باشد اما دست‌های چروکش را که دیدم دلم نیامد برایش تاکسی نگیرم و سوارش نکنم. از آن گذشته آن طور که آقای مرد بر و بر نگاه می‌کند، می‌ترسم فکری شده باشد که دیگر دلش نمی‌خواهد ساعت را ببرد ساعت فروشی تا پول خوبی در ازایش به جیب بزند. آقای مرد همه نمی‌دانند تو چه مرگت شده که عذاب وجدان گرفته‌ای. این ساعت هم خودش افتاده بود زیر ماشین آن پیرمرد ناخن خشک با آن کله‌ی تاس و گردن شتری‌اش که با وجود آن همه زلم زیمبویی که از خودش آویزان کرده از بیست و پنج تومان باقی پولش هم نمی‌گذرد.

سکه روی میز چرخ آخر را که می‌زند جیرینگی صدا می‌دهد و می‌ایستد. صدای خش خش پلاستیک‌هایی که مادر جابجا می‌کند با صدای فرت فرت کردنش قاطی می‌شود. حتما الان گوشه لب‌هاش چین افتاده و سفیدی چشمش قرمز شده و برای اینکه نفهمم گریه کرده دارد تند تند با پشت دست آب دماغش را بالا می‌کشد. صدای هق هقش بلند می‌شود. لابد دیشب که نبودم باز آن عوضی تا رسیده خانه و آبکی‌های کوفتیش را پیدا نکرده تا بریزد توی حلقش، افتاده به جان مادر و با دست‌های هرزرفته زده‌اش. دندان‌ها را فشار می‌دهم. کاغذ زیر دستم مچاله شده. خودکار را روی میز می‌گذارم. گریه مادر قطع می‌شود. کف دست‌ها می‌مالم روی شلوار و خودکار را بر می‌دارم.

هوا دم کرده و کف پاهایش ذق ذق می‌کند. با زبان قطره‌های عرق پشت لبش را می‌گیرد. دور مچش می‌سوزد. ساعت را باز می‌کند و می‌اندازد توی

جیب و تولتو خوران چند بار مسیر بین میله‌های ایستگاه را طی می‌کند و چند قدم آن طرف‌تر روی نیمکت آرام می‌گیرد. چشم‌هایش را ریزتر می‌کند. نقطه سیاهی نزدیک‌تر می‌آید و حجم که می‌گیرد مردی هم سن و سال خودش بارها را پشت موتور زده. به مسجد روبرویش که می‌رسد چند لحظه می‌ایستد و بارها را خالی می‌کند. آگزوز که انگار خفه کرده پت می‌کند. موتوری بیشتر گاز می‌دهد و دور می‌شود. مرد نفس سنگینش را بیرون می‌فرستد و دمر می‌افتد روی نیمکت.

خودکار را روی کاغذهای کاهی ول می‌کنم و از پشت میز بلند می‌شوم. انگشت‌هایم را لای در نیمه باز می‌گذارم. بوی دارچین می‌خورد به دماغم. در باز می‌شود. لبخند می‌زنم. مادر با سینی چای جلو در مانده. مثل همیشه یکی از آن سیب‌های سرخ را توی سینی گذاشته که مدام تکان تکان می‌خورد. سینی را می‌گیرم. انگشت‌های چروکیدش می‌خورد به دستم. لرزشی زیر پوستم جمع می‌شود.

«چرا انقده یخی؟ ناخوشی؟» و دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم: «چیزیم نیست. مال سرماست»

سرش را می‌اندازد پایین و گوشه‌ی ناخن‌اش را می‌کند. هر وقت می‌خواهد دروغ بگوید همین‌طور می‌شود. عرق روی پیشانی‌ام را با پشت دست می‌گیرم. «من از گرما پختم، اونوقت تو به خیالت سرده! حالت خوش نیست. بپوش ببرمت درمونگاه.»

روسری ضخیم را دور گردنش می‌کشم و می‌دهم دستش. نگاهم می‌افتد روی انگشت‌های قلمی‌اش. سیگارهایی که پدر روی دستش خاموش کرده، زخم عمری گذاشته. با گوشه چشم ساعت روی دیوار را نگاه می‌کنم.

«باز با بابا بحث شده؟»

و توی صورتش ذل می‌زنم. حرفی نمی‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

«الان کجاس؟ تا حالا بایستی پیداش می‌شد»

نگاهم را که می‌بیند، لب‌های خشکش را باز می‌کند: «راستیتش نمی‌دونم... انگاری...» آب دهانش را قورت می‌دهد تا لرزش صدایش را نفهمم: «انگار یه چیزی از صاب کارش دزدیدن. معلوم نیس کیه. باهاس بمونن تا تکلیف روشن شه.»

سینی چای را روی میز هل می‌دهم. گازی به سیب می‌زنم و خودکار را از روی کاغذ بر می‌دارم. مرد هنوز همان جا لمیده و کلی آدم و گدا و جیب بر از کنارش رد شده‌اند و او حتی نگانم نکرده. کامی می‌گیرد و دهنه‌ی سیگار سرخ می‌شود. دود را قورت می‌دهد و از سوراخ دماغش می‌فرستد بیرون. تاکسی جلویش ترمز می‌کند. از روی صندلی بلند می‌شود و کمی آن طرف‌تر در ماشین را باز می‌کند. نمی‌دانم توی آیه‌ی آویزان به آینه‌ی ماشین چه می‌بیند که در را می‌کوبد و می‌رود آن طرف خیابان. نگاه سنگین پشت سرش را احساس می‌کند. تاکسی راه می‌افتد و زیر لب یا توی دلش، درست نمی‌فهمم، چند فحش آبدار نثار مرد می‌کند که «اگه تو دنبال نون حلال واسه زن و بچه‌ات نیستی، من که هستم.»

کمی پایین‌تر مرد دستش را توی جیبش می‌برد و ساعت را لمس می‌کند. اتوبوس جلوی پایش ترمز می‌کند و چند دقیقه‌ی بعد، مرد آن بالا ایستاده و مسیر هر روز صبح تا مکانیکی را طی می‌کند.

آه. خودکار را بر می‌دارم و چند کلمه‌ی آخر را خط می‌زنم. اتوبوس جلوی پایش ترمز می‌کند. مرد برای تاکسی آن طرف خیابان دست تکان می‌دهد. تاکسی رد می‌شود. راننده اتوبوس از توی آینه‌ی نگاهی می‌اندازد. مرد سوار می‌شود و مسیر هر روز تا مکانیکی را می‌گذراند.

ای بر پدر... پشت لبم را می‌گزم. مشتم را می‌کوبم روی میز. روی چند جمله‌ی آخر خط می‌کشم و اتوبوس جلوی پای آقای مرد ترمز می‌کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم. از جالباسی پشت در لباس‌های پلوخوری‌ام را بر می‌دارم.

شلوار را که می پوشم، می دوم سمت در. مادر از پشت سرم داد می زند: «کجا تو این شرحی؟»

«دارم می رم جایی» و بند کتانی ام را می بندم: «کار دارم.»
چند دقیقه که منتظر می مانم تا کسی جلویم ترمز می کند. پنجره را می کشم پایین. بوی توی ماشین حالم را به هم می زند. دو تا دکمه ی بالای پیراهنم را باز می کنم. چند دقیقه بعد «قربون دست آقای» می گویم و ماشین نگه می - دارد. پیاده می شوم. آقای مرد یک قدم جلو می رود تا سوار شود.
«هی آقا.» می دانم اگر یک دقیقه دیگر نگهش دارم اتوبوس راه می افتد: «جسارتا من شما رو جایی زیارت نکردم؟» مرد با چشم های پف کرده نوک کفش ها را رد می کند و به موهای به هم ریخته ام که می رسد شانتهایش را بالا می اندازد.

«چرا لالمونی گرفته؟» تقصیر خودم است. از اول به جمله هایش لحنی ندادم که الان بلد باشد جوابم را بدهد. این طور بهتر است دیگر مجبور نیستم صدای نکره اش را که هر روز سرِ مادر خالی می کرد تحمل کنم. اتوبوس پت پتی می کند و راه می افتد. لبخند می زنم دستش را می گیرم. مطمئن نیستم دقیقا کدام دست خیابانم. چشم می چرخانم تا مسجد را پیدا کنم. نیست. اعصابم مگسی می شود. حوصله ی توضیح ندارم، زیادی برایش وقت گذاشته ام. می - کِشَمَش آن طرف خیابان. روی نیمکت که می تلپد، زیر چشمی نگاهم می کند. می دانم که می خواهد ساعت را لمس کند. دست را توی جیب می برد و ساعت طلا را تا نیمه بالا می کشد. پاکت را از جیب بالای پیراهنم در می آورم و تعارف می کنم. یک نخ می کشد بیرون. سیگارم را آتش می زنم. کام عمیقی می گیرم و دود را حلقه حلقه می فرستم بیرون. دستم را روی شانته اش می گذارم. تا کسی ترمز می کند.

«پاشو بریم بابا. پاشو....»

آواز شغال‌ها

کیان درجزی^۶

برای: «ع _ ط»

نزدیکی های صبح آن شبی که ناصر می‌خواست آذر را خفه کند، بالای سرم آنقدر راه رفتی که بیدار شدم. پرسیدم: «چی می‌خوای؟» سرخ شدی و گفتی رختخوابت خیس شده. از آذر می‌ترسیدی و نگاهت پر از التماس بود. خواباندمت توی رختخواب خودم و تا نگفتم تشکرت را می‌برم روی پشت‌بام، چشم‌هات را نبستی. بلند شدم و از لای در اتاق سر و گوشی آب دادم. ناصر به شکم خوابیده بود وسط هال و آب دهانش تا روی گل‌قالی کش آمده بود. اول باید در خروجی را باز می‌کردم و بعد برمی‌گشتم تشکرت را یک راست می‌بردم بالا. دست به کار شدم. پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون و حواسم بود کف پاهام روی شیشه خرده‌های میوه خوری نرود. دیشب ناصر آنقدر محکم کوبیده بودش به دیوار که خانه شده بود مثل میدان مین. با احتیاط چند قدم دیگر برداشتم و این بار، از در نیمه باز اتاق چشمم به آذر افتاد. دراز به دراز افتاده بود روی آن تخت دو نفره و با سماجت تنهایی‌اش را بغل کرده بود. در خروجی را باز کردم. یک جفت دمپایی از روی جاکفشی برداشتم و با خیال راحت برگشتم توی اتاقمان. خم شدم و تشکرت را تا کردم. یک دریا شاشیده بودی رویش و

^۶ : شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

وزنش چند برابر شده بود. شالم را برداشتم و کشیدم روی موهای آشفته‌ام. دوباره خم شدم و هر جور بود بلندش کردم. بوی شاست آنقدر تند و تیز بود که دماغم را می‌سوزاند. نفسم را حبس کردم و آوردمش توی راه رو. بی‌وجدان از پله‌ها بالا نمی‌رفت که نمی‌رفت. زور زدم و با لجاجت کشیدمش بالا. یکی یکی تا بالاخره فاتح شدم. انگار سر بزنگاه مچش را گرفته بودم که آنقدر شرمنده از پشت کوهای کاشمر سرک می‌کشید. نگاهش کردم. آرام اولین هاله‌ی طلایی رنگش افتاد روی پیشانی‌ام و یاد حرف عزیز افتادم که می‌گفت: «اگه اولین نور صبح نیشابور روتو ببینه خوشبخت می‌شی ننه.» چقدر باور کرده بودم که خوشبخت می‌شوم. پرسیدی: «اگه خوشبخت بشی برام ماشین کنترلی می‌خری؟» خندیدم و گفتم: «ماشین واقعی می‌خرم برات خره.» گفتم: «نمی‌خوام. من ماشین کنترلی می‌خوام.» تو می‌توانستی با یک ماشین کنترلی خوشبخت شوی و من نمی‌توانستم خوشبخت کنم. فکر کردم مگر آدم چند بار در زندگی‌اش می‌تواند با یک ماشین کنترلی خوشبخت شود. گفتم: «تو دعا کن من خوشبخت بشم هرچی دلت بخواد برات می‌خرم.» و تو آن شب آنقدر دعا کردی تا خواب بیاید و تو را با خودش ببرد به شهر ماشین کنترلی‌ها...

خم می‌شوم و سیگارم را که هنوز کامل خاکستر نشده از روی زمین بر می‌دارم. پُک محکمی می‌زنم و دوباره هندزفری‌هایم را می‌تپانم توی گوشم. خواننده داد می‌زند: «هی هی سیرا مائسترا...» می‌پیچم توی خیابان اصلی و به میدان گل‌ها می‌رسم. شماره‌اش را می‌گیرم و منتظر می‌مانم. جواب نمی‌دهد. دوباره می‌گیرم خاموش می‌کند. داد می‌زنم: «شاشیدم تو دهن‌ت پدرسگ...» زن میانسالی که از کنارم رد می‌شود جوری اخم‌هایش توی هم می‌رود که انگار گفتم توی دهن او... و یک دفعه دلم به حال آن نخل کوچک وسط میدان - می‌سوزد. زمستان قبل مثل مومیایی‌ها دورش را پلاستیک کشیدند که سرما نخورد. اما یخ زد و خشک شد. صاحب پیتزا فروشی دور میدان دارد کرکره‌های مغازه‌اش را پایین می‌دهد. به صندوق‌های خالی مغازه نگاه می‌کنم. یاد شب

تولدت می‌افتم که باهم رفته بودیم مشهد و بی‌اختیار می‌گویم: «سایه.» می‌گویی: «تبسم» می‌گویم: «لاله.» می‌خندی و باز می‌گویی: «تبسم.» توی دلم می‌گویم کاش وقتی تلم را شکستی فرهاد مجیدی‌ات را پاره نمی‌کردم. می‌گویم: «به تو هم فرهاد بیشتر می‌یاد.» می‌خندیدی و چنگالت از دستت می‌افتد. سرخ می‌شوی. می‌گویم: «بی‌خیال الان می‌گم یکی دیگه برات...» سرت را می‌خارانی و می‌گویی: «ولش کن دیگه همه فهمیدن ما پیتزا خور نیستیم.» کاردت را می‌اندازی روی میز. یک تکه با دست بر می‌داری و شروع می‌کنی به خوردن.

می‌نشینم روی زمین و به کف دستهام خیره می‌شوم. به همان رگ باریک گردنت فکر می‌کنم که چقدر دوستش داشتم. به همان صدای عصبی دو رگه‌ی خنده‌دارت که گاهی برایم خرج می‌کردی. به آن آجی گفتنت فکر می‌کنم. به همان آخرهای نگاهت که می‌گفت دوستم داری. حالا کجایی؟ تا حالا باید شاهرود را هم رد کرده باشی... بوی عود و این لامپ‌های زرد آخر من را می‌کشد. آذر مثل گفتارهای توی باغ وحش بیتابی می‌کند. به من نگاه نمی‌کند. دامن سیاهش را روی کف کثافت‌خانه می‌کشد و همه جا را به هم می‌ریزد. باد کولر، فرهاد مجیدی نصفه را روی دیوار اتاقمان می‌رقصاند. گوشی‌ام را بر می‌دارم و از لابه‌لای ترک‌های روی صفحه‌اش ساعت را می‌خوانم: «هشت و چهل و پنج دقیقه و بیست ثانیه، بیست و یک ثانیه، بیست و دو ثانیه...» آذر که صبرش سر آمده توی قاب در اتاق می‌ایستد و می‌پرسد:

«پایمو تو قایم کردی باز؟»

سری به نشانه نفی تکان می‌دهم: «وقتی دارم باهات حرف می‌زنم سرتو بگیر بالا درست جواب بده.» سرم را می‌آورم بالا و توی چشم‌های زردش زل می‌زنم: «گفتم نه!» دوست دارد فکر کند هنوز هم می‌خواهم ترک کند: «پس

کدوم گوری رفته تو به وجب جا؟!» زخم سیاه کف دستم مثل فانفار مشهد می‌چرخد: «با توام؟»

«چه می‌دونم ببیین نیافتاده زیر تخت دوباره...»

چند لحظه به همان حال می‌ایستد و با قرنیه‌های گشادش به من زل می‌زند. انگار می‌خواهد یادش بیاید من کی هستم و آنجا چکار می‌کنم. کلافه می‌شود و لبش را گاز می‌گیرد. می‌رود به سمت اتاقش. فکر می‌کنم من کی هستم؟ کادویت را از توی کیفم می‌کشم بیرون و می‌گذارم جلویت. چشم‌هات برق می‌زند. برش می‌داری و تند تند بازش می‌کنی. شماره‌ی ۱۰ را که پشت پیراهن پیدا می‌کنی نیشت تا بنا گوش باز می‌شود. می‌گویم: «مثل سن خودت.» و تو باز می‌خندی و انگار دنیا را به نامت زده‌اند. از پیتزا فروشی می‌زنیم بیرون و راه می‌افتیم به طرف فانفار. طاقت نمی‌آوری و شماره‌ی ۱۰ را همانجا توی محوطه‌ی پارک ملت روی تی‌شرتت می‌پوشی. ناصر محکم می‌آید خواباند توی گوشم. بی‌اراده قطره‌ای اشک از روی گونه‌ام سُر می‌خورد می‌آید روی لبم. دهانم شور می‌شود: «تو هم مثل مادرت هر...» نفسش بوی بیمارستان می‌دهد. عزیز را روی تخت بیمارستان می‌بینم که با صدای خفه‌ای التماس می‌کند: «منو دریابین... منو دریابین... منو...» دوباره به کف دست‌هام خیره می‌شوم و اینبار دست‌های عزیز را می‌بینم. با همان رگ‌های آبی کلفت که مثل ترن هوایی پارک ملت پیچ و تاب می‌خورند و میان ساعدهاش محو می‌شدند. آرام بالا می‌رویم. بازوهای کوچکت را می‌گیرم و چشم‌هام را می‌بندم. تو نمی‌ترسی. به استقبالش می‌روی و معکوس می‌شماری. سه... دو... یک... و ناگهان سرازیر می‌شویم. با تمام مویرگ‌هام جیغ می‌کشم. شال سیاهم را سفت می‌چسبم که باد نبرد...

«خودتو الکی نزن به خواب. پاشو جمع کن نه و نیم شد.»

پلک‌هام باز می‌شود. آذر مثل اجل معلق ایستاده بالای سرم و می‌دانم دست بردار نیست. بلند می‌شوم و کوله‌ام را از کنار در بر می‌دارم:

«ده تومن برات گذاشتم رو جا کفشی وردار.» ده تومن را بر می دارم و می تپانم
توی جیب جلوی کوله ام.

«زبونتو موش خورده؟»

از دهانه ی در برمی گردم و نگاهش می کنم. طلب کارانه ایستاده و منتظر است
تشکر کنم. چشم هاش دو دو می زند و آنقدر خط لبش را پایین آورده که به
چانه اش می رسد: «ها چیه؟ خوشگل ندیدی؟» و لب پایینش را گاز می گیرد تا
چین پیشانی اش باز شود.

دیروز ناصر را توی کفن تصور کردم. ازدحام کلاغها را روی درخت کاج بالای
قبرش تصور کردم. از آن بالا می دیدمش. انگار پیش کلاغها نشسته بودم.
روی یکی از همان شاخه های زرد کاج. از آن بالا کوچک بود. نحیف. توی قبر
خوابانده بودمش و سر طاسش را از کفن بیرون آورده بودم. تازه داشتم از دیدن
رنگ گچش لذت می بردم که یکدفعه بی ارده ی من چشم هاش را باز کرد.
ترسیدم و سرم را چند بار تکان دادم. محو شد. آن شب وقتی دستم را کشید و
پرتم کرد بیرون ساعت درست یازده و پنج دقیقه بود. کوچه خلوت بود. تاریک.
قفل گوشی را باز کردم و شماره ی امیر را گرفتم: «عنتر از سر ظهر دارم می -
گیرمت معلومه کدوم گوری هستی؟»

«فحش نده بابا گیر بوم به جان الناز...»

«جان عمت... تو جا داری؟ فقط امشب؟ به هر کی می گم میره تو پیچ...»

«واسه کی می خوای؟»

«خودم بابا.»

«چته باز؟»

«داری یا نداری؟»

«باغ دیگه. فقط در و پیکر درست حسابی نداره ها...»

«اشکال نداره. کجایی الان؟»

«کافه برادوی...»

«خیله خب. باش اومدم.»

«نه. نیا اینجا. با کسی ام. حوصله ندارم دو ساعت توضیح بدم بهش تو کی

هستی و اینا. رسیدی میدون زنگ بزن باهم بریم کلیدو بهت بدم.»

فکر می‌کنم من کی هستم؟ و چشمم به دو پسر رنگ پریده می‌افتد که پشت

شمشادها خُپ کرده‌اند. پشت شمشادها و دو پسر رنگ پریده. هاله‌های سیاه و

فندک اتمی. کوچه‌های مرده و قدم‌های من. سانی گفت: «اگه یک بار دیگه

لبت بخوره به این کثافت دیگه اسمتو نمی‌یارم.»

«گه خوردم. بگير منو جان مادرت پاهام هی می‌کشه به چپ...»

«نترس گرفتمت احمق.»

بعد سرم را آوردم بالا و دیدم از سر شهرک یک موج غول‌آسا دارد می‌آید به

طرف ما. رو کردم به سانی و داد زدم: «داره چیز می‌یاد.» و اسمش را یادم

نمی‌آمد. سانی کلافه بود و نیلو می‌خندید. دوباره زور زدم و گفتم: «از همونا

که آدم میوفته توش.»

سمانه را دیدم که دارد به طرفم می‌دود. من و سانی آن طرف خیابان داشتیم

بستنی می‌خوردیم. من و سانی... گفتم: «سومالی... داره سومالی میاد!»

سمانه خندید. نیلو دهن نداشت. کنانی ام را آب جوب می‌بُرد. سانی دو بار

محکم خواباند توی گوشم. توی توالی فرنگی خانه‌ی سانی بالا می‌آوردم.

ناصر گردن آذر را گرفته بود و فشار می‌داد. تو گریه می‌کردی... هندزفری‌هایم

را می‌تپانم توی گوشم و از کنار پسرها رد می‌شوم. خواننده داد می‌زند: هی هی

سیرا مائسترای تنها... نیلو گفت: «عاشقشم...» پرسیدم: «سیرا مائسترا کی

بوده مگه؟» سانی خندید و گفت: «کوهه خره کسی نیست... اولین جنگ

چگوارا تو کوبا تو کوهای سیرا مائسترا بوده و این حرفا...» سمانه دود قلیان را

از دماغش بیرون داد: «یاسرم یکم شبیه چگواراس... نیست؟» نیلو گفت: «برو

بابا توهم هرچی میشه یاسرو می‌ندازی وسط...»

«به تو چه. کی از تو نظر خواست چُس ننه...»

و اگر سانی سرشان داد نزده بود کار به گیس و گیس کشی می‌رسید. دوباره توی هندزفری هام داد زد: هی هی سیرا مائسترا... و من احساس کردم چقدر تنها شده‌ام. از وقتی سانی لغزش کرد و توی کمپ مشهد رگش را زد. از وقتی سمانه را به زور عروسش کردند و دادند به آن کارمند بانک چهل ساله. از وقتی نیلو را توی شهر دست به دست چرخاندند. من راه می‌رفتم. پاهام بی‌اراده من را می‌بردند زیر سایه‌ها و راه می‌رفتند. از مشهد که بر می‌گشتم توی اتوبوس خوابت برد و سرت را تکیه دادی به شانهم. آن شب باران می‌بارید. قطره‌های ریزش به شیشه می‌خورد و تصویر تو در انعکاشش انگار گریه کرده بود. می‌دانستم دلت نمی‌خواهد بروی پاک‌دشت. هنوز هم نیشابور را دوست داشتی. گفتم: «اصلا اینا کین که داری بچه‌تو می‌دی بیرن؟»

«دوستمه. آدمای خوبین.»

«این چجور دوستیه که من یک بارم ...»

حرفم را بُرید: «میره اونجا وایمیسته یه کاری یاد می‌گیره...»

«بفرستش همینجا بره کار یاد بگیره»

«اینجا کار نیست...»

«کی می‌گه نیست؟! من می‌گردم براش پیدا می‌کنم. نیمه وقتم باشه که بعد از مدرسه بر...»

«گه زیادی نخور. تو خرچشو می‌دی یا اون بابای الدنگت.»

«من می‌دم. کار می‌کنم می‌دم.»

«تو از من پول نگیر نمی‌خواد خرج اونو بدی.»

تو هم پول خانه‌ی عزیز را هر روز می‌کنی توی پایت و زیرش فندک می‌زنی. فندک می‌زنم و کف دستم را ده ثانیه روی شعله‌اش نگه می‌دارم. فکر می‌کنم این کف دست من نیست. فکر می‌کنم این من نیستم. می‌پیچم توی فرعی غمگینی و از کنار دیوارها ادامه می‌دهم. مثل سوسک‌های توالی خانه‌ی آذر

که وقتی چراغ خاموش است از توی چاه می‌زنند بیرون. توالت آذر. فرش آذر. آینه ی آذر... پیراهن شماره ی ۱۰ ات را نبردی! پا برهنه می‌دوم توی کوچه. پیدایت نمی‌کنم...

آذر گفت: «تو رو انداخته به جون من، خودش داره عشق حال می‌کنه. فک کرده خر گیر آورده... فردا جمع می‌کنی می‌ری اونجا.»
 «ببخشید. غلط کردم. هر وقت بگی می‌رم هر وقت بگی میام...»
 «واسه خودت دارم می‌گم احمق. نری اون زنیکه هرزه باباتو لخت می‌کنه.»
 «به من چه. من نمی‌رم. من نمی‌تونم.»
 «به من ربطی نداره. فردا گم می‌شی می‌ری.»

تهدیدش کردی ما را می‌اندازی توی کوچه و پیش خودت فکر کردی به رگ غیرتش بر می‌خورد. اول علی حالا هم من. رفتی توی اتاقت و در را محکم بست. ناصر محکم می‌خواباند توی گوشم: «تو هم مثل مادرت هرزه‌ای... اصلا از کجا معلوم تو بچه‌ی منی؟ برو بهش بگو خر خودتی...»

دهانش بوی بیمارستان می‌دهد. پشت سرش زنی را می‌بینم که موهای طلایی‌اش ریخته روی شانه‌اش و از لای در اتاق نگاهم می‌کند. احتمالا می‌خواهد سر دربیورد من کی هستم. فکر می‌کنم من واقعا کی هستم؟ و دوباره به آن زخم سیاه بد بوی روی کف دستم خیره می‌شوم. دستم را کشید و پرتم کرد بیرون. توی هندزفری داد می‌زند: هی هی سیرا مائسترا... نور قرمزش می‌افتد روی دیوار و می‌شنوم که پشت سرم آژیر می‌کشد. می‌ایستم و با سیگار توی دستم می‌روم به طرفش. پشت فرمان یک سرباز خوش قیافه‌ی غمگین نشسته. آن یکی که درجه دار است، قیافه‌اش من را به یاد ناصر می‌اندازد. سر طاس. ابروهای پرپشت. ته ریش قرمز: «این وقت شب چیکار می‌کنی تو خیابون؟»

«دارم می‌رم خونمون.»

«خوتتون کجاست؟»

«پشت شهرک. نزدیک کال.»

«ننه بابات می دونن سیگار می کشی؟»

«جرمه مگه؟»

«چی داری تو کولت؟»

«هیچی لوازم شخصی...»

«بده ببینم. اونم بنداز.»

سیگارم را پرت می کنم روی زمین و کوله‌ام را در می آورم. چراغ روی سقف ماشین را روشن می کند. کوله را از دستم می کشد و شروع می کند به گشتن. سرباز نگاهی به من می اندازد و چشمکی می زند. اخم می کنم و شکلکی برایش درمی آورم. همزاد ناصر پاکت سیگارم را گرفته جلو دماغش و دارد بادقت بو می کشد. صدای بیسیم اش بلند می شود. مردی توی بیسیم می گوید پسر جوانی از روی پل عابر شهرک پریده یا پرتش کرده‌اند. عَهی از ته گلو می دهد بیرون. از همان عه‌ها که وقتی از توی ساندویچم مو در می آورم می گویم. کوله‌ام را بر می گردانند و می روند.

خم می شوم و سیگارم را که هنوز کامل خاکستر نشده از روی زمین بر می دارم. صاحب پیتزا فروشی که مردی تقریباً شصت ساله است دو تا قفل گنده می زند به در مغازه‌اش و چند بار زیر چشمی نگاهم می کند. کارش که تمام می شود کمی این پا و آن پا می کند و سلانه سلانه می آید به طرفم. یک گوله عرق از زیر موهای کم پشتش سُر می خورد روی پیشانی اش و با صدای خش دارش می گوید: «اگه جا نداری برو تو کوچه بقلی وایسا میرم با ماشین دور می زرم میام دنبالت...»

دلَم هُری می ریزد کف پایم و دست‌هام به رعشه می افتند. می خواهم یکی از آن فحش‌های خواهر و مادر را خوب روی صورتش بالا بیاورم که صدای امیر

را از پشت سرم می‌شنوم: «الناز.» برمی‌گردم و فحش‌م ته حنجره‌ام می‌ماسد. به طرف ماشینش راه می‌افتم و از پیرمرد دور می‌شوم: «کثافت اینجور مواقع یه اس ام اس می‌دن می‌گن گوشیم داره خاموش می‌شه...»

«آخه بعد از این که باهم حرف زدیم یه اتفاقی واسه یکی از دوستانم افتاد که همش داشتیم با اینور اونور حرف می‌زدیم. وقتی از کافه اومدم بیرون فهمیدم گوشیم خاموش شده.»

«چی شده بود مگه؟»

«تو یاسر سیادتو می‌شناختی؟»

«نه فک نکنم.»

«بابا یاسر سمانه رو می‌گم...»

«آها یاسر چگوارا... آره می‌شناسم چطور؟»

«دو ساعت پیش از رو پل شهرک پریده پایین مُر...»

آواز شغال‌های پشت در، توی مکعب کاهگلی باغ می‌پیچد. پیراهن شماره ۱۰ ات را از توی کوله‌ام می‌کشم بیرون و پهنش می‌کنم روی زمین. دراز می‌شوم کنارش و از قاب پنجره به قرص ماه زل می‌زنم. می‌بینم بین پل شهرک و ته چشم‌هات معلق مانده‌ام. فکر می‌کنم من کی هستم؟ و باز صدای تو را می‌شنوم که می‌خندی و می‌گویی: «تبسم.»

تاج رز برای شاه بی سر

سولماز اسعدی^۷

۱

خواب می‌بینم کوچکم و آن لباس مخمل سبز را که گل‌های ریز صورتی دارد پوشیده‌ام. عروسی دایی است. نمی‌دانم با زن اولش یا دومی یا سومی. عروس پشتش به من است. بر نمی‌گردد تا صورتش را ببینم. دایی خوشحال است و مامانم و اگنس. این اسمی است که پیش‌ترها اقدس روی خودش گذاشته بود، مادر بزرگم. من دور کیک می‌چرخم و انگشتم را روی لبه‌های پف دار و چین خورده اش می‌کشم. خامه‌ی سفید و صورتی به دستم مالیده می‌شود. من غرق در لذت می‌لیسمش. اگنس می‌گوید: «قسمت کنید، همه بخورن.»

ناگهان مهمان‌ها هجوم می‌آورند سمت کیک. شروع می‌کنند تکه تکه کردنش. وقتی چاقو می‌رسد، فشار جمعیت بیشتر می‌شود. من با دست‌های نوچ و دهان پر از شیرینی نگاه‌شان می‌کنم اما به خودم که می‌آیم، می‌فهمم دست‌ها پر است از خون؛ خون تازه. دهانم طعم زنگ آهن و نمک می‌دهد. مهمان‌ها با چاقو افتاده اند روی آدمی که وسط مجلس روی میز دراز کشیده. اول ساعت و کیف پولش را می‌زدند، بعد کفش‌هایش را از پاش در می‌آورند. یکی با چاقو

^۷ : شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

کمر بندش را می برد. یکی پیراهنش را جوری می کند که یکی دو تا از دکمه-هاش پرت می شود لا به لای جمعیت. هر لحظه خاله ها، دختر خاله ها، عموها و عمه زاده های بیشتری از راه می رسند. چاقو دست به دست می شود و مهمان ها یک صدا فریاد می زنند: «ما گرسنه ایم، گرسنه ایم.»

اگنس با خوشحالی دست هاش را به هم می مالد و می گوید: «نوش جون تون. کم نخوریدا. بکش خاله. بکش عزیزم.» و آن مردی که وسط مجلس دراز کشیده است، حرفی نمی زند. یکی انگشت هاش را می برد. یکی پوست رانش را بر می گرداند. یکی پهلوش را شکاف می دهد. تا این که شوهر اعظم که قد بلند است و هیكلی، با ساطوری در دست سر می رسد. جمعیت راه باز می کنند. جرق، جرق، جرق! دارد ساطور براقش را تیز می کند. کنار میزی که مرد روی آن خوابیده، می ایستد. ساطور را به هوا می برد. بالا، بالاتر، تا سقف. تاب می -دهد و فرود می آورد. سر مرد قطع می شود و می پرد تو بغل عروس. عروس می خندد و سر را می چرخاند و این دست آن دست می کند: «کی اینو می خواد هان؟»

مهمان ها جیغ می کشند: «ما می خوایم. ما.»

عروس سر را پرت می دهد وسط جمعیت مشتاق دخترهای دم بخت. دخترها سر را پاس کاری می کنند و پسرها برای تصاحبش به هوا می پرند. مهمان ها به هم تنه می زنند. موهای سر را می گیرند و از دست هم می کشند؛ تا آن که دوباره به دست شوهر اعظم می افتد. او کله ی لهیده را بر سر چاقو می زند و بالا می برد. جمعیت به هیجان می آیند و هلله شان اوج می گیرد. دست هاشان را دراز می کنند و برای گرفتنش روی نوک پاهاشان می ایستند و ورجه ورجه می -زنند. مامان می آید پیشم. می بوسدم. تکه ای گوشت را که هنوز گرم است و بخار می کند می چپاند تو دهانم و می گوید: «بخور. ببین همه می خورند. می -خوای کوچولو بمونی شازده خانوم؟»

بافت زنده‌ی گوشت، در دهانم می‌تپد. حس می‌کنم خون از گوشه‌های لب‌هام پایین می‌چکد. لباس عروس سرخ است و قالی‌های دست بافت تبریزی سرخ است و چهره‌ی مهمان‌ها سرخ است و من روی همه چیز بالا می‌آورم.

۲

با گریه بیدار می‌شوم. دهانم خشک شده است. ساعت دیواری ایستاده؛ اما بایستی چهار یا پنج صبح باشد چون هوا هنوز تاریک و روشن است و صدای کتری اقدس بلند نشده. همیشه صبح روزهای تشییع شعر فروغ توی سرم پیچ می‌خورد: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد./ زمان گذشت./ زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت./ چهار بار...»

دوباره به ساعت از کار افتاده نگاه می‌کنم. تنها یادگار روزهای خوش گذشته. اتاق بوی زمستان‌های دهه‌ی شصت مدرسه را می‌دهد. دیوارها از ده سال پیش به این طرف رنگ نخورده و اسباب‌اتاق و پرده‌ها دست دوم است. به یاد عمارت سابق می‌افتم. زمانی که من شاهزاده بودم. شاهزاده‌ای کوچک که دستش به زور به زنگ در می‌رسید. اگنس می‌پرسید: «کیه؟»

«منم.»

در زرد حیاط که باز می‌شد، خانه باغ پیدا بود. دو طبقه، آجری، با پنجره‌های باز و پرده‌های گل‌بهی که در باد تکان می‌خورد. سمت راست، ردیف گل‌های سرخ و صورتی رز بود. سمت چپ ردیف کرت کشی شده‌ی درختان میوه؛ فندق، انار، گردو، گوجه سبز، گیلاس، آلو و آلبالو. پشت خانه استخر بود و قفس مرغ و خروس‌ها. گاهی دایی سگی را هم گوشه‌ی حیاط می‌بست. اگنس مهمان خانه را با مبل‌های فیروزه‌ای استیل و فرش‌های دست بافت ابریشم و کریستال‌های چک پر کرده بود. طاق مهمان خانه قوس‌دار و ضربی بود و ساعت‌ها... ساعت‌ها همیشه کوک بودند. دقیق، منظم، انگار ترتیبی داده شده بود که با هربار ورود مهمان‌ها بنوازند. دینگ دینگ دینگ...

شوهر اعظم و پسرش هرروز صبح صبحانه را خانه‌ی پدر بزرگم، می‌خوردند و بعد در باغبانی به او کمک می‌کردند. اگنس تخم مرغ‌های محلی را توی روغن زرد می‌شکست. نان تازه‌ی خانگی را کنار ماست چکیده و پنیر گوسفندی توی مجمعه می‌گذاشت و برای شوهر خواهرش و پسر او می‌برد. آخر هفته‌ها مهین، خواهر دیگر مادربزرگم، از مشهد می‌آمد. شوهرش شورلت قدیمی سفید رنگی داشت و از مشهد تا نیشابور لاکپستی می‌راند. این بود که وقتی می‌رسیدند دیگر ظهر بود. خروس محلی توی آلو و پیاز و سس پرتقال خوب جا افتاده و سرخ شده بود. شهین هم هر ماه از تهران می‌آمد. از بقیه‌ی خواهرها پولدارتر که نه اما مدرن‌تر بود. ماهواره داشت. بچه‌هاش در اروپا درس می‌خواندند و شوهرش دوو سوار می‌شد. همه‌ی خاله‌ها و دخترخاله‌ها به افتخار آمدن شهین، خانه‌ی اگنس و منصور خان جمع می‌شدند. پدربزرگم که می‌خواست جلوی باجانق‌هاش سنگ تمام بگذارد و اگنس را پیش خواهرهاش رو سفید کند، کله قندها را درشت می‌شکست؛ آن قدر که در قندان‌ها بسته نمی‌شدند. آشپز می‌گرفت و گوسفند می‌خرید. شوهر اعظم سر حیوان را می‌برید و آشپز آن را کباب می‌کرد. تا یکی دو روز کل فامیل گوشت و سیرابی و دل و جگر و بعضی‌ها هم دزدکی دنبان می‌خوردند.

اقدس بیدار شده و نمازش را خوانده است. از لای در نگاهش می‌کنم که شلان شلان کنتری را آب می‌کند. باز می‌نشیند به دعا و تسبیح انداختن. دیگر از اگنس بودن کیلومترها فاصله گرفته. می‌روم کنارش می‌نشینم و دستم را می‌گذارم روی دست لک و پکی‌اش.

می‌گوید: «هنوز خوابیده بیدار شدی که! ببخشید این همه راه از تهران

کشوندمتون این جا.»

می‌گوییم: «پدربزرگم بود.»

شال و ماتتوی مشکی کهنه‌اش روی صندلی افتاده. اگنس هیچ وقت عادت نداشت سیاه بپوشد. همیشه آلاگارسون می‌گشت. عطر می‌زد، آرایش می‌کرد و روسری با طرح گل و میوه سر می‌انداخت.

من روسری‌هاش را دورم می‌پیچیدم. ماتیک می‌زدم و جلوی آینه شاهزاده خانمی می‌شدم که هیچ کس لایق غلامی‌اش نبود. هر جمعه، من و مامان و بابا از صبح خانه باغ پدربزرگ مهمان بودیم. خودش سر کار بود و ظهر می‌آمد. در که می‌زدند، من نصفه و نیمه غدام را ول می‌کردم. می‌دویدم سمت یکی از اتاق‌ها و پشت در قایم می‌شدم. پدربزرگ می‌آمد و به رسم معهود می‌پرسید: «پس ماندانا کجاست؟» برخلاف دیگران که مانی صدام می‌کنند، او اسم کاملم را می‌گفت. هم او بود که اسمم را انتخاب کرده بود: «ماندانا! هم اسم مادر کوروش کبیر!»

مامان می‌گفت: «شما دیر کردین، اومد مغازه دنبالتون. تو راه ندیدینش؟» پدر بزرگ می‌گفت: «نه! ای بابا یعنی این همه راهو باید برگردم؟» وقتی صدای خش خش خفیف قدم‌هاش را می‌شنیدم، از شدت شوق و هیجان حضورش، لرزم می‌گرفت. می‌آمد تو اتاق: «ببینم این جا نیست؟»

بعد در را می‌کشید جلو و من می‌پریدم بغلش. زمستان و تابستان، تنش گرم بود و صورتش زبر. لب‌هاش همیشه جوری بود که انگار همین حالا چیز چربی خورده باشد. هنگام حرف زدن بعضی واژه‌هاش سوت می‌کشید. همیشه‌ی خدا پیراهن دو جیب می‌پوشید و جیب‌هاش قلمبه بودند از کاغذ و خرت و پرت و باتری ساعت. پول‌هاش را تو بقچه می‌پیچید و می‌آورد خانه. بقچه را که باز می‌کرد، اگنس دسته‌ی درشت هزار تومانی‌ها را بر می‌داشت و می‌گفت: «این مال منه منصورخان، ماله منه.» و فرار می‌کرد. من هم که کنار بساط بقچه چمپاتمه زده بودم، به تقلید از اگنس، سکه‌ها و پول خرده‌ها را جمع می‌کردم و در می‌رفتم.

آن روزها خدا شبیه پدر بزرگم بود. این روزها شبیه مرد پیش نماز روی عکس پنجاه تومانی است. همان اسکناس‌های چرک مُرد خاکستری که کف دست عرق کرده‌ام در حین بازی فرار مچاله می‌شد. پدر بزرگ دور خانه دنبال اگنس می‌دوید و من هم پی‌اش. مادر بزرگ می‌رفت تو زیر زمین، کنار دبه‌های ترشی و پیت‌های روغن زرد و شیشه‌های سرکه. پشت آب گرمکن بزرگی که مثل دیو تنوره می‌کشید و پول‌ها را توی جرز دیوار قایم می‌کرد. هروقت من از نرده‌های این زیر زمین ترسناک آویزان می‌شدم، اگنس می‌گفت: «نرو جلو! شیطون می‌کشدت پایین‌ها!»

با فرار اگنس، پدر بزرگ می‌خندید. دیگر بی خیال او می‌شد و به جاش من را بغل می‌کرد و می‌پرسید: «تو پدر سوخته درساتو خوب می‌خونی؟»

من می‌گفتم: «بله پدر بزرگ.»

«کدوم درسو از همه بیشتر دوست داری؟»

«تاریخ پدر بزرگ.»

«به کدوم سلسله علاقه‌مندی؟»

«هخامنشیان پدر بزرگ.»

«کدوم پادشاه رو بیشتر دوست داری؟»

«کوروش پدر بزرگ.»

وقتی می‌دید همه‌ی جواب‌هام درست است، از تو جیبش شکلاتی در می‌آورد و می‌داد بهم. بعد باز مهمان‌ها دسته دسته سر می‌رسیدند. هندوانه‌ها توی بهار خواب قاچ می‌خورد. چای غلیظ و داغ از آشپزخانه می‌رسید. دایی برای بار چندم زنش را طلاق می‌داد و یکی دیگر می‌گرفت. شیشلیک دسته‌دار می‌دادند و جوجه‌ی با استخوان. کل می‌کشیدند و نقل می‌پاشیدند. مهمان‌ها قر می‌ریختند و شوهر اعظم با دست‌های بلندش تو هوا جوری بشکن می‌زد که سر انگشت‌هاش می‌خوردند به اشک‌های لوستر. نوار کاست هم می‌خواند: «کفتر کاکل به سر های های... بی خبر از من پیر های های...»

من های های گریه می کنم. اقدس می گوید: «نکن مانی جان. نکن. خوب نیست برات.»

خودش گریه نمی کند. اصلا گریه نمی کند. نماز میت تمام شده و از مسجد ارگ بیرون می آییم. افتان و خیزان دنبال پدر بزرگ راه می افتم. چشم هام از زور گریه تار شده. نمی فهمم کی می رسیم و کی او را می گذارند تو آمبولانس. از بین آدم ها خودم را به بابا می رسانم و می پرسم: «پس تاج گل چی شد؟» «سفارش دادم. گل فروشی نزدیک بازار سرپوشه. تا بقیه برن سمت بهشت فضل ما هم گلو می گیریم. بیا.»

با قدم های کوتاه پشت سرش راه می افتم. دلم نمی خواهد بازار را ببینم و مغازه ی سابق پدر بزرگ را. تابلوی گل فروشی از دور چشمک می زند. تاج ما را توی پیاده روی آب پاشی شده گذاشته اند. کنار دو سه تا تاج خوش رنگ و روی عروسی. بابا به گل فروش سلام می کند. من چشم می اندازم به آن سوی خیابان، به مرد کم مویی که پشت دخل کفاشی ایستاده است. چکمه های لاستیکی قرمز و سیاه، کتانی های سفید نوار آبی و کفش های براق و دراز مردانه، جای ساعت های ژاپنی و سویسی را گرفته است. سیکو، سواج، رادو، تراست و کاسیو. ویتترین پدر بزرگ همیشه از نور طلایی و نقره ای ساعت ها برق می زد. شیشه اش همیشه تمیز بود، مثل عینکش. بابا پول گل ها را حساب می کند و با احتیاط تاج را می گذارد صندوق عقب.

«بریم؟»

می گویم: «مرسی که رز خریدی. می دونم خیلی گرونه.» منصور خان عاشق رز بود. گل های رزش هر کدام قد یک کف دست بودند. باجناق ها قلمه های تاک فرانسوی و رز هلندی را از باغ پدر بزرگ من می بردند و تو باغچه هاشان می کاشتند.

شش ماه قبل فوتش که عیدی رفته بودیم خانه ی مهین. پدر بزرگ دیگر هیچ کس را درست و حسابی نمی شناخت. ده دوازده سال زندان او را از پا انداخته

بود. طوری باهام حرف می زد که انگار مرا فقط به خواب دیده است. دو به شک لبخند زد و خیلی مودبانه پرسید: «حال شما خوبه؟ از کجا اومدین؟»

گفتم: «من تاریخ رو خیلی دوست دارم پدر بزرگ.»

لبخند محوی زد: «امروز که مهم تره.»

گفتم: «دوره‌ی هخامنشیان رو یادتون می‌آد؟ پر از عظمت بود و شکوه.»

گفت: «من سال هاست که رنج می‌کشم.»

گفتم: «کوروش کبیر.»

گفت: «خوشبختم! منم کوچیکتونم، منصور!»

مهین گفت: «سپر دم یه آقای بیاد گلامونو پنج شنبه آب بده.»

پدر بزرگ گفت: «می‌شه من آبشون بدم؟»

لحنش جوروی بود که انگار صدقه می‌خواست.

مهین گفت: «نه شما نمی‌تونن منصور خان!»

پدر بزرگ لبخند زد: «ای بابا! من کارم همین بوده. مگه رزهای خونه‌باغو یادتون نیست؟»

شش ماه پیش آرزوی پدر بزرگ من، شاهنشاه منصور خان ساعتچی، آب دادن گل‌های باجنافش بود. قلمه‌ها را از باغ خودش آورده بودند.

قبرش تو باغ اصلی نیست که پر از درخت باشد و آباد. باید کلی پیاده برویم تا قسمت پرت قبرستان. اقدس می‌گوید: «همینم قیمتش پنج میلیون بود. شوهر خواهر هام بهم قرض دادند. حالا تو این اوضاع باید پول قبر و کفن و دفن شم پس بدم. کلی هم خرج شیرینی و حلوا شد.»

در روزگار پادشاهی پدر بزرگم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم او هم روزی می‌میرد. یا لااقل خیال می‌کردم اگر بمیرد، انگاری که کوروش کبیر مرده. خیابان امام بسته می‌شود و بازار یک پارچه تعطیل. مهمان‌های قر تو کمری مرغ و خورشتی رخت‌هاشان را پاره پاره می‌کنند و پای پیاده خنج کشان سمت بهشت فضل می‌دوند. این جماعت محدود اما انگار دنبال جنازه‌ی بچه‌ی فقیری

افتاده‌اند. بی تفاوت، پیچ پیچ کنان و حتی یکی دو نفرشان می خندند. عده ای هم که به چهل تن معروفند فقط به خاطر حلوا و خرما دنبال همه ی مرده ها می روند.

باد می آید و خاک را تو هوا بلند می کند. می چرخاند و به سر و صورت و دهان ما می پاشد. نوحه خوان پشت بلند گو زار می زند: «ای بابای تنها! بابا جونم! بابا جونم! کجان بچه‌ها؟ کجاست دخترت؟ کجاست پسرت؟ امروز هیچ کدوم این جا نیستن. منصور... منصور...»

چند بوسه ی بی معنی، چند آغوش سرد، چند زار زار خشک ساختگی و بعد پدر بزرگ را چال می کنند. مثل یک گونی شن یا یک بالش کهنه ی به درد نخور، مثل یک چیز دور ریختنی، اضافی و بی مورد، رها می شود در اعماق یخ بستگی و خاک. دوست دارم فکر کنم، من و پدر بزرگ گل‌ها و درخت‌ها را هم این جور می کاشتیم. دوست دارم فکر کنم، بهار که برسد او هم جوانه می زند و باز می آید. می آید و من را که پشت همه ی درهای بسته‌ام پیدا می کند و تنش و نفسش باز هم گرم است. دور که می شویم، برای آخرین بار رو بر می گردانم، برای خداحافظی. دور و بر گور خالی ست. کسی تاج رز را دزدیده.

به خانه که می رسیم، اقدس زنگ می زند به مامان و دایی: «خیلی با شکوه برگزار شد. خیالتون راحت. آن قدر جمعیت ریخته بود که نگو! انگار که سرشناس ترین شخصیت نیشابور مرده... آره... آره... گریه نکن جون من دیگه...»

بلند می شوم. دو تا باتری ای را که خریده‌ام می اندازم تو ساعت دیواری و تنظیمش می کنم روی چهار ظهر. اقدس می گوید: «به خدا راحت شد. این اواخر همش می شاشید تو خودش و همه جا رو نجس می کرد. دیگه نمی -تونستم نگاهش دارم... ای بابا... پول خانه ی سالمندانم کجا بود؟»
بابا به من می گوید: «غصه نخور. بهتر از اینه که مدام زجر بکشه.»

قبل ورشکستگی زجر نمی کشید. می خندید و با حرارت از همان چند کتاب تاریخی ای که خوانده بود حرف می زد. درود می فرستاد به روح کوروش و نادر و امیرکبیر و کل ارواح پاک آریایی. بعد از آن کسی آمد و جلوی چشمش از تمام اقلام خانه صورت برداشت. وسایل یکی یکی کم شدند و منصور خان ساکت شد. انگار روحش را از ناخن هاش بیرون کشیده بودند. همه چیز عوض شد. فامیل ها، مهمان های عروسی اول و دوم و سوم دایی و همسایه ها. دیگر در خانه را که باز می کردم گل های سمت راست حیاط پژمرده بودند و در سمت چپ باغی نبود. تیغه ای بود از دیوار سخت و خاکستری سیمانی. اگنس هم داشت کم کم همان اقدس می شد. گفته بود: «مجبور شدیم خونه رو تکه تکه بفروشیم. کسی برای همه اش پول نداشت.»

پدر بزرگ از اولین مرخصی زندانش که می خواست برگردد، من رفتم دم نرده- های زیرزمین و شروع کردم به جیغ کشیدن.

اقدس گفت: «عقلتو از دست دادی دختر؟»

پرسیدم: «مگه خاله اعظم نگفت گوش شیطان کر امروز منصورخان می آد مرخصی؟»

«بله. می آد.»

«مگه همیشه نمی گفتی نرو دم نرده ها شیطان می کشدت پایین؟»

«خوب که چی؟»

گفتم: «دارم جیغ می کشم گوش شیطان کر شه دیگه.»

و اشاره کردم به آبگرمکن گنده ی لعنتی. به شیطانی که تو تاریکی مخفی شده بود و به موقع همه چیز را بلعید. من جرز دیوارهای زیر زمین را و جب به و جب گشته بودم. بارها. تا شاید پول آزادی پدر بزرگ جور شود. بی فایده بود. لای دیوارها چیزی نبود جز تار عنکبوت و خاک. در آن ایام هنوز تصور شاهزاده بودن با من بود اما یک شاهزاده ی نگون بختی بودم. از آن ها که آخرهای عمر سلسله به سلطنت می رسند. به خاطر سن کم شان و بی کفایتی درباریان هنوز

هیچی نشده کله پا می شوند. بعد از ساعتچی ها، حکومت های کوچک محلی، خالقی ها، اقدمی ها و صباغی ها، خانه ی ما را تکه تکه خریدند و هر کدام در قسمتی به حکومت رسیدند.

گفتم: «چرا باغو فروختین آخه؟ اون جا خونہ ی پدري تون بود! خونہ ی منصور خان ساعتچی! یه تریلی هم اسمشو نمی کشه!»

دایی گفت: «برو بابا! بچہ ات از کجا اومده؟ دیگه دورہ ی خان گذشته، دایی! الان دورہ ی چاخانه.»

مامان و زن سوم دایی خندیدند. دایی گفت: «باز خوب شد مجبورش کردم مغازه رو به نام من بزنه و گرنه طلبکارا از دستمون درش می آوردن.»

مامان گفت: «باغ رو که دادین پای طلبا رفت، پس سهم الارث من چی می شه؟»

اقدس گفت: «دیگه یه قرونم نباید بهشون بدیما. پس خودمون چی؟ بذارین اون تو بمونه.»

دایی گفت: «خوب شد این و شوهرش می خوان برن تهران. تو نیشابور که واسمون آبرو نمونده. باید بنذازیم بریم یه وری. یکی از طلبکاراش امروز منو تو خیابون دید. کم مونده بود درگیر شیم.»

زن سومش گفت: «والا! این جا دیگه جای موندن نیست. بفروش بریم پیش بچہ های خاله ات اروپا.»

اقدس گفت: «هرجا می رین باید منم بیرین. دیگه نمی تونم با بابای دیوونتون زندگی کنم. پاک زده به کله اش.»

مامان غش غش خندید: «دیدین رفته زندون چه خالی بندی شده؟!»

زن سوم گفت: «ماجرای اون اعدامیه رو واسه خواهرت تعریف کن.»

دایی گفت: «هیچی. اومده بود مرخصی. یه بند شر و ور تحویل مون می داد. مثلا می گفت می خواستن یکی رو اعدام کنن، من رفتم جلو و گفتم دست نگه دارید. این پسر خوبی و پشیمون شده. اونام گفتن شما؟ منم گفتم منصور خان

ساعتچی! جا خوردن و رفتن تو فکر. بعدم گفتن خیلی خوب فقط باید قول بده دیگه پسر خوبی باشه. اونم قول داده و ماجرا ختم به خیر شده. پسره و مادرش کلی دعام کردن. منم بردمش پیش خودم تو آشپزخونه‌ی زندون.»

مامان از خنده جیغ می‌کشید: «وای راست می‌گی؟ مگه بابا تو آشپزخونه کار می‌کنه؟»

عروس سوم هم پا کوبید به زمین. ریشه رفت و اشک از چشم‌هاش جاری شد: «می‌بینی تو رو خدا؟ یکی نیست بهش بگه گر طیب بودی سر خود دوا نمودی!»

اقدس گفت: «تو زندون پاهاش قارچ گرفته. باید بهش بگید وقتی می‌آد مرخصی، پا لخت تو خونه راه نره. من چندشم می‌شه. باید دمپایی‌های خودشو پاش کنه فقط.»

مامان گفت: «دمپایی‌هاش کدومه؟»

اقدس گفت: «اون زردا.»

مامان گفت: «قاشق و بشقابشم جدا کردی؟»

اقدس گفت: «آره بابا! تو نمی‌دونی من چه قدر حساسم؟ هیچ کدومتون تو اون ملامین گل آبیّه چیزی نخورید.»

دایی گفت: «باید از این جا بریم.»

زن سوم گفت: «باید از این جا بریم.»

مامان گفت: «باید از این جا بریم.»

اقدس گفت: «منم بیرید.»

زنگ می‌زند به مامانم: «آره... الان از سر خاک اومدیم. مانی هم اینجاست با باباش. تو گریه نکن... گریه نکن می‌گم... به همه گفتم بچه‌ها نتونستن بیان... همچین واجیم نبود. می‌اومدین که دیگه نمی‌شد برگردین. نه. نه... عیب نداره. می‌دونم چه قدر دوستش داشتی. خودشم خوشحال بود می‌گفت بچه‌هام اتریشن... منم راضی‌ام به رضای خدا. حالا که اون رفته منم می‌تونم پیام

پیشتون... اون قدر وقتی زنده بود بهش می‌رسیدم که نگو. مانی شاهده... آره...
بعدا با خودش حرف بزَن.»

همان شش ماه پیش، قبل این که از عیدی مهین برگردیم؛ یک سر هم رفتیم
تو حیاط که گل‌های باغچه‌شان را ببینیم. سگ کوچک نژاد دارشان گوشه‌ی
حیاط زوزه می‌کشید. مهین صدا زد: «پاپی بیا اینجا. بدو پسر.»

زلف غذای پاپی کنار خانه‌اش بود. ملامین گل آبی. پدر بزرگ گفته بود: «این
جا که خیلی سرده. هرازگاهی نمی‌بریدش تو خونه؟»

مهین گفته بود: «نه منصور خان! راهش نمی‌دم. کثیفه سگ. با این که خیلی
مودبه‌ها. همه چی هم یادش دادم. پاپی بشین. بچرخ. دمتو تکون بده... دمتو...
آفرین.»

گوشی را می‌گیرم. اقدس یک بند ابرو می‌پراند که یعنی چیزی نگی بچه‌هام
ناراحت بشن. می‌گویم: «سلام مامان! همه چیز همون طور پیش رفت که همه
می‌خواستن. اصلا نگران نباش.»

۳

چهلیم است. سپرده بودم رو سنگ قبر بنویسند: «پدر بزرگم! در جوار گل‌ها
هستی. همنشین پرنده‌ها و درخت.»

شعری هم از خیام ضمیمه‌اش کرده بودم. شعر را که به کل غلط غلط نوشته-
اند. بدتر از آن «لام» گل‌ها هم جا افتاده و جمله، بد معنی و بی ریخت از کار
درآمده است. با عکسی حک شده روی سنگ، که شباهتش به منصور خان
ساعتچی همان قدر است که کتاب‌های تاریخی به واقعیت. چند نفری بیشتر
نیامده‌اند و به " والضالین " فاتحه نرسیده، دود می‌شوند توی هوا. از تایر
ماشین‌هاشان گرد و خاک بلند می‌شود. خانه‌ی اجدادی‌ام نابود شده. من
شاهزاده نیستم. اخبار رادیو فقط مرگ و میر است و سقوط هواپیما و زلزله و
گرانی و آلودگی. هیچ دوستی ندارم و دور و برم را دروغ و خشکسالی پر کرده.
زیر لب می‌گویم: «باید از این جا بریم.»

رأپرت معصومه قردان^۸

رقیه را پیش فروش کرده‌ام. مثل خانه‌های نیم ساز که فقط ستون زده و آهن ریزی کرده‌اند و دیگر زورشان نرسیده بسازند، من هم بچه‌ی توی شکم را پیش فروش کرده‌ام. هنوز خیلی زود است. هنوز ستون بدنش شکل نگرفته، هنوز تکه‌ای کوچک از لخته‌های خونی‌ست، ولی به همان اندازه پولش را گرفته‌ام، تا ساخته شود و شکل بگیرد و توی شکم بالا بیاید، کار دارد. اسم مادرم را روی این لخته‌ی خونی گذاشته‌ام. وقتی مادرم را حمل می‌کنم خیالم راحت تر است.

لب‌های ورم کرده‌ی کتری روی علاءالدین نفتی بالا و پایین می‌شد و آب از لب و لوچه‌اش می‌ریخت روی داغی علاءالدین و صدای جز و جزش اتاق را گرم می‌کرد. انگشت‌های لاغرش را ها می‌کرد و روی آتش آبی رنگ، دستانش را به هم می‌مالید و می‌گفت: « دختر این چله رو دووم نمی‌آرم، نمی‌خوام بیافتم تو رختخواب و زیر دست بشم.» هنوز گازکشی نیامده بود و تازه کوچه به کوچه لوله‌ها را نصب می‌کردند. دو تا الگنویس را داده بود که لوله‌ها تا دم در آمده بودند. دوام نیاورد تا گاز بیاید توی بخاری‌مان.

^۸: شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ

همان دو تا النگویی که سال‌ها پیش بابا برای به دنیا آمدن برادرم برایش خرید. النگوها برایش آمد نداشت. همان روزها که توی کتاب‌های برادرم کبریت پیدا کردم می‌دانستم رفتنی است و بعد از گم و گور شدنش مادر دیگر بلند نشد. النگوها را فروخت و دوام نیاورد تا گاز بیاید توی بخاری‌مان.

بخاری روشن است و سیخ داغ داخلش بریان می‌شود. دوتا پستی قرمز گلدوزی شده را روی هم گذاشته و یک وری تکیه داده به پستی قرمزها که حالا قهوه‌ای به نظر می‌رسند. سرش را روی سیخ داغ خم کرده و کپش رو به من است. اتاق بوی عرق خشک شده مثل بوی پهن می‌دهد. بوی عرق مرد و تن خیس کار که حالا خشک شده.

«رو بنداز به پری، بگو به جا حساب می‌کنیم.»

انگار صدایش هم از توی بخاری می‌آید، موهای پشت گردنش از خط اصلاح بیرون زده و از بغل صورت قاطی ریش‌های کوتاه و بلندش شده. عصبانی گفتم: «حساب می‌کنیم؟ از کجا حساب می‌کنی؟»

پستی گل قرمز تکانی خورد، سرش را کج کرد و دهانش را باز.

«می‌گم حساب می‌کنم مادر...»

مردهای بددهن خودشان نمی‌دانند که چقدر توی سر زن‌ها نفرت انگیزند. سعی کردم نشنوم، قورت دادم خشمم را.

«بیا تو حموم موهاتو کوتاه کنم، پاشو خودتو جمع...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که سیخ برشته را پرت کرد طرفم. دستم را جلو آوردم و سیخ افتاد روی پلاس و پره‌های یاکریم نقش بسته روی پلاس جمع شد. دهانم را زیر شیر آب گرفتم. تشنه بودم و جگرم می‌سوخت.

روی تشت حلبی وسط حمام نشسته بود، استخوان‌های لاغرش از توی رکابی بیرون زده بود. خم شدم از کاسه قرمز پلاستیکی زیر شیر، یک مشت آب

پاشیدم تو سرش، شانه کشیدم و **یزدم**، موها مثل پشم می‌ریخت روی کاشی - های آبی کف حمام، کاشی‌های آبی که حالا زرد شده بود و گوشه‌هایش سفیدک گچی زده بود. خانه‌های اجاره‌ای را هر چقدر بسابی تمیز نمی‌شوند. انگار می‌دانند خانه خودت نیست. کوتاه کوتاه کردم. پشت گردنش را با نمره صفر موزر خط انداختم. حس کردم که کمی شکل پنج سال پیشش شد وقتی جوان کشیده و خوش برو رویی بود و دلم را برد.

«جان لیلا نمی‌خواستم بزنت. دست خود نبود.»

دلم برای این صدا می‌سوخت. انگار یک کوک از صدایش را بیرون کشیده باشی. شل بود درز برداشته. هر آن ممکن بود پاره شود.
«برم پیش پری ببینم چی می‌گه. تا برگردم یه دوش بگیر.»
«پرید و گونه‌ام را بوسید. بوی دود می‌داد بوسه‌اش. بوسید از همان الکی‌ها.»

باغ بزرگ پری چسبیده به دیوار خانه ما. خانه ما که نه، خانه پری که سال‌ها پیش اجاره کردیمش. پری از همبازهای کودکی‌ام بود.
کاسه انار را روی دامن ترمه پر نقش و نگارش گذاشته و آرام آرام دانه‌های قرمزش را توک کاسه می‌اندازد. لابلای انگشت‌هایش قرمز است و خون اناری تا روی انگشتر نگیں درشتش هم رسیده. نگران لک انار روی لباسش نیست، لباسش از آن لباس‌هاست که کیفیت را پر پول نشان می‌دهد. از آن اصل‌هاست که بدلت کاملاً معلوم است. هر کس نمی‌تواند بپوشد. یک سری لباس‌ها جرات می‌خواهد که بپوشی‌اش. انگار تو مال این حرف‌ها نیستی. قواره تو نیست.

«بیا جلو لیلا، چشمت افتاده، بچوات دلش می‌خواد.»

«دستت درد نکنه خاله، میلم نمی‌کشه.»

از بچگی خاله صدایش می‌کردم. از همان وقتی که مادرم شیشه‌هایشان را پاک می‌کرد و قالی‌هایشان را توی حیاط بزرگشان آب می‌گرفت. از همان بچگی

دوستش نداشتم. همان وقت که لباس کهنه‌هایش را عیدها تن مادرم می‌دیدم و لباس‌های پری را تنم می‌کرد.

پری از اتاق بیرون آمد و نشست روی مبل دسته طلایی. پیراهن آبی بلندش را زیر پاها مرتب کرد و دستش را دراز کرد و بسته را توی دستم گذاشت. آرام توی گوشم گفت: «لیلا حسابت کشیده بالاها. تازه اجاره خونه را نمی‌بسته را گم دیگه.»

موقع حرف زدن برآمدگی گلو زیر پوست نازک و بلوری‌اش بالا و پایین می‌رفت و موهای زاغش که می‌ریخت روی شانه‌ها، دلبرترش می‌کرد. صدایم را بلند کردم و گفتم: «مشتری نیست این روزا. خودت که دیدی. مردم دیگه ابرو هم بر نمی‌دارن!»

پری خنده کوتاهی کرد و چین نازکی افتاد دور چشم‌هایش. ردیف مژه‌هایش سیاه‌تر شد و گفت: «بر می‌دارن خوبم بر می‌دارن. اما میرن جاهای با کلاس. بابا من چن بار بهت گفتم یه دستی به سر و روی آرایشگات بکش. یه دوره جدیدم برو. کارت قدیمیه خب، گوش نمیدی. بابا بزک دوزک مردم فرق کرده.»

از اینکه همه چیز را آسان می‌گرفت لجم گرفت و با دلخوری گفتم: «خودت که وضع منو می‌دونی. چند ماهه اجاره خونه مونده. پول این کوفتیا هم به کنار. (این را آرامتر گفتم) پول اون زن اجاق کورم که دادم بابت رهن آرایشگاه. تو هم دلت خوشه‌ها. (خاله لبخندی زد. آدم که افتاده می‌شود مهربانتر به نظر می‌رسد.)»

تا دم در دنبالم آمد. صدایش را پایین‌تر آورد و تو دماغی گفت: «امشب میای خونه ما» سریع حالت التماس گرفت و گفت: «جون پری نه نگو. جبران می‌کنم. بیا دیگه.» گفتم: «باشه» پرید و لپم را بوسید. از همان بوسه‌های خر کنی. عاریه. زیادی بوسیده می‌شدم. این اولین بار نبود که خانه‌شان می‌-

خوابیدم. شوهرم به آمد و شدم به خانه پری کاری نداشت. چون صبح‌ها دست‌پر برمی‌گشتم.

این دفعه برنامه عوض شده بود. امیر به اتاقک ته باغ نمی‌آمد و من مجبور نبودم مثل خیلی از شب‌هایی که نقشه همین بود، توی اتاق پری بخوابم و تظاهر کنم که پری هم کنارم است. آنشب را مجبور نبودم تا صبح غلت بزنم و حواسم به ساعت باشد که خواب نمانم و صبح زود بیدارشان کنم که امیر برود و خاله به هیچکدامان شک نکند. امیر به گوشی همراه پری پیغام فرستاده بود که شب را پری با او برود بیرون از باغ. دلش را نفهمیدم، توی پیغام و پسغام-های گوشی جدید پری رد و بدل شد و پری باید می‌رفت. از کی این پسر ریخوی موتور سوار قاطی پری شد، یادم نمی‌آید. به خاطر بر و روی پری بود یا ارث و میراثش را هم نفهمیدم. ولی یک چیز را مطمئن بودم و اینکه امیرخان موتوری بدجوری قاپ پری را دزدیده بود و خوب سواری می‌گرفت. دختر یکدانه خانواده حاج ابراهیم همکاسه پنخس کننده‌ها شده بود و از پری خاله بازیم خیلی دور بود.

«پری! من شب تنها می‌ترسم.»

«چی داره بابا شلوغش کردی. هنوز هوا روشن نشده بر می‌گردم.»

ترجیح دادم ساکت بمانم. پری کاری را که می‌خواست انجام می‌داد. حرف زدنم فایده نداشت. هر دو ساکت به صفحه گوشی‌اش نگاه می‌کردیم. صفحه‌اش که بی‌صدا لرزید، عکس امیر افتاد تو قاب گوشی. پری تند شال آبی بلندش را انداخت روی بلوز بالاتنه مخملی‌ای که پوشیده بود. دسته کوچکی از زاغی‌ها را ریخت توی صورت بلوری‌اش. چقدر به قامت ترک‌های و صورت نباتی‌اش می‌آمد لباس مخملی. اصل می‌پوشید و من بدل. بابام همیشه می‌گفت: «لنگه بافته موهاتو که بندازی روی سینه. لیلای مجنون کش می‌شی. بدلم مثل اصلشه. فرق نمی‌کنه دختر.» زبان کشید روی لب‌هایش و گفت: «بیا

کمک کن از دیوار برم بالا. نمی‌خوام برم اون ور باغ در رو باز کنم. سروصدا میشه.»

چادرم را گذاشتم روی تخت فنی اتاقت و روسری کرم قهوه‌ای حوله‌ایم را زیر گلو سفت کردم؛ خشمگین‌تر به نظر آمدم. به نظرم زنانی که شال می‌پوشند از زنانی که روسری می‌پوشند مهربانترند؛ شاید برای اینکه زیر گلویشان شال است و کسی خفتشان نکرده.

گره روسری حوله‌ای که می‌افتد زیر برآمدگی گلویم، انگار کسی می‌چسباند و گرفته است. رفتیم پای دیوار. نگاه نگران من را که دید گفت: «یه دقیقه ایست!» پرید توی اتاقت و سریع برگشت. یه بسته انداخت توی یقه‌ام و گفت: «اینم سهم امشب.» دستام را قلاب کردم و جا پا درست کردم، چنگ زد به آجرها و من با یک تکان بزرگ هل دادمش به بالای دیوار. یک پایش کشید به شکم، رقیه دردش گرفت. نشست روی دیوار. برگشت و پرسید: «چیزیت نشد؟»

«نه برو زود بیا. خاله بفهمه جفتمون بیچاره‌ایم ها!»

سر تکان داد کنار دیوار ایستادم. صدای موتور بود و بعد سکوت. پری در همین آمد و شدهای شبانه، بندو آب داده بود و خاله اگر می‌فهمید واویلا. برگشتم توی اتاقت. سکوت باغ هراس به دلم می‌کرد. پرده را کشیدم تا نگاهی از باغ توی اتاقت نیافتم. گنجه کوچک چوبی بود با قفل و البته جای کلیدش را می‌دانستم. سهم من بیشتر از یک بسته بود. طوری بسته‌ها را مرتب کردم که شک نکنند. بشقاب پرتقال روی طاقچه را کشیدم جلویم. عطش خوردن پرتقال بدجوری افتاده بود توی سینه‌ام. با چاقوی میوه خوری توی بشقاب قاچ کردم. چاقوی قرمزی که تازه خریده بودم خیلی تیزتر است. درویشی که چاقو را به من فروخت گفت: «خیلی مواظب باش. میوه خوری هست ولی گوشت می‌بره.» ارزان خریدم ولی خیلی تیز است.

آب پوست پرتقال پرید توی چشم‌هام و رقیه خندید. دراز کشیدم روی تخت فنری و به سقف تیری خیره شدم. اینجا اتاقک خاله بازی من و پری بود. روی گنجه کوچک چوبی همیشه شوری‌های مادرم را می‌چیدیم. حالا توی گنجه شده مخفیگاه پری. انگار شوری خیار توی گلوم باشد. نفس کشیدم. بوی پرتقال توی این اتاق بدون دود خیلی می‌چسبید. عادت نداشتم هوای بدون دود تنفس کنم. چند بار هوا را کشیدم تا نافم و دادم بیرون. هوای پرتقالی خواب را خواباند تو چشمم.

محکم خواباند توی گوشم. پریدم و تخت فنری بالا پرید.

«چته دیوونه چرا می‌زنی؟»

«تو مثلاً برای من کشیک می‌دی؟ یه ساعته صدات می‌کنم بیهوشی. تو چرا نرفتی اتاق من؟»

پرده کشیده بود و اتاقک تاریک تاریک. زمان فراموشم شده بود. همان اتاقک خوابم برده بود.

«اصلاً نفهمیدم کی صبح شده.»

پری لباس‌هایش را عوض کرد. زیاد دلخور به نظر نمی‌رسید بیشتر لبخند گوشه لبش بود.

«دیشبو نباید می‌رفتی؟ مگه تو مریض نبودی؟»

خندید و گفت: «ول کن بابا.»

زدم پشتش و گفتم: «خاک بر سرت.»

سرش توی بخاری کج بود. بسته نایلونی را از یقه‌ام کشیدم بیرون و گذاشتم کنار تشک. همانطور که مشغول باز کردن نخ‌های شد که کمر بسته را سفت کرده بود، گفت: «جبران می‌کنم لب...»

در اتاق را بستم و از خانه بیرون زدم. لیلا گفتنش را نشنیدم. لیلا ماند لای در. بابا که لیلا می‌گفت، نمی‌رفتم. می‌ایستادم و آهنگ صدایش را گوش می‌دادم.

لیلا پخش می‌شد توی خانه. لیلا می‌رقصید روی قالی‌های کردی گل قرمز. دور می‌زد علاءالدین نفتی وسط هال را. بابا لیلا که می‌گفت چشمانش را می‌بست و لیلا قاطی آوای ایرج می‌شد از ضبط دو کاست قدیمی‌اش. مهمترین آدمی که بابا در تمام زندگیش می‌شناخت رقیه بود. اخبار را که روشن می‌کردم می‌گفت: «لیلا خاموش کن دروغ می‌گن پدرسگا.» «بزرگترین حسرتش داشتن دو تا خشت تیری بود که به نام خودش سند خورده باشد.

خودم را رساندم مغازه. فاصله بین دو تا مشتری بسته‌های توی یقه‌ام را خالی کردم و دوباره چک کردم که پیش بقیه جایشان امن باشد. سرِ مشمای بزرگ را گره زدم و برگرداندم به مخفیگاهش.

«بکش پوستتو. نخ گیر می‌کنه.»

نخ روی صورت زن جز و جز می‌کرد و موهای ریز چانه اش را درو می‌کرد. چشمانش را بسته و سرش را به صندلی تکیه داده بود و با هر حرکت نخ، گردن من روی صورتش خم می‌شد و زن صورتش را جمع می‌کرد و بیشتر توی صندلی آهنی رنگ پریده‌ام مچاله می‌شد. کنار پری یکی از همان دخترهای شلوار سنبادی نشسته بود. از همان‌ها که عمراً مشتری من شوند. سرشان را به هم نزدیک کرده بودند، لب‌خوانی نمی‌دانستم ولی خوب می‌فهمیدم که پری باز مشتری جدیدی پیدا کرده.

بسته را می‌داد و پول را نقد می‌گرفت. خیلی وقت‌ها مشتری پری مشتری من نبود و آرایشگاه محل قرار بود. گاهی هم بعضی‌هاشان زیر ابرو برمی‌داشتند و با پری معامله می‌کردند. آمد و شد به آرایشگاه من زیاد بود و همه با پری کار داشتند. من حتی توی آرایشگاه زنانه مشتری مرد هم داشتم که چند باری که پری نبود با سر و صدا و فحش بیرونشان کرده‌ام. با پری همراه بودم با سکوت. چون همیشه اجاره عقب افتاده داشتم. باید دهان شوهرم را می‌بستم. همراه بودم چون تیرهای خانه‌ام به نام پری بود. باید آرایشگاه می‌داشتم. هر

چند پول رهن مغازه را رقیه توی شکمم داده بود. زن و شوهر را هم پری پیدا کرده بود. از آن خانواده‌ها که لنگ یک بچه‌اند تا خوشبختی‌شان دهان همه را بیند. نصف پول را گرفته بودم و قرارداد کرده بودیم که بقیه بماند بعد از زاییدن.

«امشبو میای خونه ما؟»

وقتی می‌پرسید چشمایش می‌خندید. منتظر جواب نماند. می‌دانست نه نمی‌گفتم.

«بازم باید بری؟»

«نه امیر میاد.»

امیر آمد و من باید از در پشتی به اتاق پری می‌رفتم. هیچ صدایی از ساختمان اصلی نمی‌آمد. مادرش خوابیده بود. تعویض آدم‌ها و اتاق‌ها از دوازده شب به بعد انجام می‌شد. اتاق‌ها بودند، آدم‌ها جابه جا می‌شدند و هر کس می‌رفت به جایی که مال خودش نبود. من توی اتاق پری و امیر تو اتاقک ته باغ.

هیچکدام سر جایمان نبودیم و پری ما را خوب می‌چید. از اتاق پری، ته باغ معلوم بود، پرده‌ها را کشیدند و نور کم رنگی ته باغ می‌سوخت. پری می‌خندید، تمام شب را می‌خندید. زیر بلوز بافتنی‌ام قایمش کردم. نزدیک شکمم. کنار رقیه قایمش کردم. از هوای تمیز اتاق پری که نفس می‌کشیدم، سردی‌اش می‌خورد به نافم. روکش شلوار روی شکمم می‌خارید. خوابم نمی‌برد. مثل همیشه بشقاب پر بود از پرتقال روی میز پری. بوی عید می‌داد. عید با شیرینی نخودی و پرتقال می‌پیچید توی دماغم. یکی از پرتقال‌ها را پاره کردم. خونی و بی آب بود. انگار یکبار خونش را مکیده و تف کرده‌اند. خونش خشک شده و چسبیده به نارنجی‌های بی آب. روی میز یک بشقاب حلوا هم بود، خودم درست کرده بودم. شب جمعه بو که توی خانه بیچد، به دست مرده‌ها می‌رسد. زیاد درست کردم و برای پری و مادرش هم آوردم. شاید وقت خوردنش فاتحه‌ای زمزمه کنند و پدر و مادرم توی قبر پایشان را دراز کنند. تشک که

برایش پهن می‌کردم نمی‌خوابید. بعد از برادر و بابا شکسته بود. مریض بود از همان مریضی‌های نابلد که به قصد کشت می‌افتد به جانت. به زور درازش که می‌کردم، پاهایش را جمع می‌کرد زیر شکمش و می‌گفت: «خیالم از تو که راحت باشه پاهام تو قبر درازه دختر.»

چند ماهی است که پری رفته. چند ماهی است که پیش خاله می‌خوابم و پا به پایش شب‌ها تا صبح گریه می‌کنم. باورم نمی‌شود، همیشه فکر می‌کردم با امیر فرار می‌کنند. حالا درست توی اتاقک ته باغ با گلوی بریده پیدایش می‌کنند توی پیراهن نگین دوز اطلسی‌اش. امیر که می‌خواستش، باورم نمی‌شود، همه گفتند ناموسی بوده. بوی حلوا حالم را به هم می‌زند. مثل حلواهای همیشه‌ام نمی‌شود. حلوای پری خوب در نمی‌آید.

توی آرایشگاه جلوی آینه گرد قرمزم نشسته‌ام. دست می‌کشم به کرک‌های صورتم، موهای ریز ابرو تا بالای پلک‌هایم آمده. قیچی کوچک ابرو را بر می‌دارم و صورت را می‌چسبانم به آینه. چند مشت محکم می‌خورم به در شیشه‌ای آرایشگاه. تا می‌روم که به هوای مشتری‌های پری بد و بیراه بارشان کنم، چکمه‌های سیاه کف آرایشگاه را تاریک می‌کنند. تعدادشان از دستم در رفته. کلاه و اسلحه می‌بینم. چند مرد بدون چکمه و کلاه آمدند. پاچه شلوار یکی - شان از بقیه کوتاهتر است. مردها وقتی پاچه شلوارشان کوتاه است، خطرناک‌ترند. نزدیکم که شد حرف که زد دهانش بوی دهان می‌داد، نه سیگار نه سیر نه سبزی، فقط بوی دهان که مانده بود. مثل وقت‌هایی که توالت بوی مرد می‌گیرد. یک‌دفعه رقیه توی دلم لرزید و نافم تکان خورد و همه مردها را بالا آوردم.

می‌خواستند اعتراف کنم به بسته‌هایی که توی مخفیگاهم توی آرایشگاه قاچم کرده بودم. با بسته‌هایی که روز آخری از گنجه پری برداشتم به چند کیلو می -

رسید. می‌خواستند به کار نکرده اعتراف کنم. من بسته نمی‌فروختم. حتی یکی را هم نفروختم. اما حالا تمام آنها را که قایم کرده بودم تا با آن دهان شوهرم را ببندم می‌خواستند. شاید یکی از همان دخترهای بی حیا را پرتم را داده بود. کسی چه می‌داند.

«می‌دونی با این همه جنس که رأپرت دادند دار زدنت قطعیه؟»

یکی از لباس شخصی‌ها گفت. همیشه حرف‌های مهم را آنها می‌زنند و چکمه پوش‌ها تزیینی‌اند. کسوها را کشیدند، پرده‌ها را کشیدند. آینه قرمز زنگار زده‌ام شکست. کمد‌ها را بیرون ریختند. همه چیز را زیر و رو کردند و هیچ چیز نبود. شمای بزرگم جایش امن بود و آنها نمی‌دانستند من اینکاره نیستم. همان که بوی دهان می‌داد، همان که حرف‌های مهم می‌زد گفت: «شده موزائیکای مغازه تو در می‌آرم. میخ کفشاتو می‌کشم بیرون. پیدا می‌کنم.»

پیدا نکرد. هیچ چیز پیدا نکرد. چون من اینکاره نبودم.

من اینکاره نبودم. پری خوب می‌دانست. تا آخرین لحظه پری می‌دانست من نمی‌فروشم. وقتی امیر رفته بود و من توی اتاق ته باغ گلوی پری را بریدم، می‌دانست، وقتی دسته قرمز را از زیر بلوز بافتنی‌ام بیرون کشیدم. درویشی که به من فروختش گفت: «حکم میوه خوری دارد ولی گوشت می‌برد.»

لوله باریک و بلوری گلوی را بریدم و طولی نکشید خون سرازیر شد توی یقه پیراهن اطلسی‌اش. تا آخر که گلویش خر خر کرد می‌دانست این کاره نیستم. باید به لباس شخصی‌ها می‌گفتم چاقوی میوه خوری‌ام خوب تیز بود. باید امیر را از زندان بیرون می‌کشیدم. اما نه این پسرهای موتوری ریخو باید پیوسد. ولی باید به خاطر یک نفر طناب بیافتد دور گردن من نه هزار نفر. کسی نمی‌دانست. حتی آن زن اجاق کور وقتی رقیه را می‌گرفت. فقط رقیه می‌دانست. رقیه را فروختم. مادرم را فروختم. از شکم بیرون کشیدند و من خیالش را راحت کردم. جگرم می‌سوخت، عطش داشتم. با پول بسته‌ها نمی‌شود پرتقال خرید. از آن پرتقال‌ها که آبش بپرد توی چشم‌هام و رقیه بخندد.

چای تلخ^۹ آریانااز برجی^{۱۰}

تقریباً تکمیل بود. چشم و سر و گردنش رو کامل کشیده بودم. با رها کردن مداد طراحی روی کاغذ، هدفون رو کمی از گوشم دور کردم تا اوضای بیرون اتاق را بررسی کنم. صدای جیغ و فریاد مامان بلند بود. ظرفی در جایی بیرون اتاق شکست. لحظه‌ایی سکوت... و بعد شکستن بغض و فریاد و اثابت ضربه-ایی محکم... هدفون رو روی گوشم برگرداندم. نمی‌دونم چه آهنگی پلی می‌شد. چون صدای اون آهنگ هم دیگه مثل صدای زد و خورد بیرون اتاق، برام گنگ و مبهم بود. شاید فقط می‌خواستم صدایی به غیر از جیغ و داد و فریاد بشنوم. برای همین اصلاً مهم نبود چه آهنگی و به چه زبونی می‌شنیدم. مهم اون صدایی بود که باعث می‌شد بقیه صداها رو نشنوم. گاهی به جای دور شدن از چیزی، بهتر است یه جور دیگه خودتو باهاش وفق بدی تا بتونی دووم بیاری.

در خونه با صدایی بلند بسته شد. پشت بندش در اتاق با صدای محکم تری بسته شد. صدای داد و بیداد بابا رو از توی اتاق می‌شنیدم. اونقدر سرم گرم کامل کردن نوکِ خاکستریِ کلاغِ گیر افتاده توی کاغذ طراحی بود، که متوجه قطع شدن آهنگ نشدم. خونه ساکت بود. گوش‌هامو کمی تیز کردم و صدای

^۹ شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ / بخش کودک و نوجوان

^{۱۰} پانزده ساله

گریه مامانو زمانی که در ماشین رو محکم کوبید و سوویچ رو با عصبانیت چرخوند، شنیدم. هدفون‌ها و قلم و کلاغ گیر افتاده توی کاغذ طراحی رو، روی میز انداختم و به آرومی دستگیره‌ی در رو به سمت پایین کشیدم. از لای در، بیرون اتاق رو پاییدم. خالی بود. به آرومی در حالی که نگاهم روی در اتاق بابا بود، پاورچین پاورچین به سمت دستشویی رفتم. نزدیک در اتاق، صدایی شنیدم. مثل صدای ترکیدن دل و روده‌ی سوسک‌های بالدار زیر دمپایی. مثل پاره شدن و فرو رفتن یا یه چیزی تو این مایه‌ها. و بعد درد. دردی درست مثل سلول‌های سرطانی از کف پام شروع شد و قبل از اینکه حتی به مغزم برسه تموم بدنم رو فرا گرفت. به پام و بعد، به خطوط خونی که روی سرامیک صاف و صیقلی سُر می‌خوردند، نگاه کردم و جیغ بلندی از گلویم بلند شد. با رعب و وحشت تمام، گوشه دیوار قِل خوردم و پام رو میون دست‌هام قفل کردم. چشم-هامو محکم فشار می‌دادم تا جلوی اشک‌های سرازیر شده و حنجره‌ی آماده‌ی جیغ زدنم رو بگیرم. صدای نفس‌هام در حالی که خودمو به سمت دستشویی می‌کشیدم، توی اتاق می‌پیچید. بیشتر از خونریزی پام، فکر بیرون اومدن بابا از توی اتاق آزارم می‌داد و منو می‌ترسوند. هر لحظه منتظر بودم، بابا در حالی که در اتاق رو از جا کنده، با صورت بر افروخته بیاد بیرون. نگاهم به سمت پام رفت. برش کوچکی از تیکه‌های گلدون شکسته‌ی پخش شده روی زمین، توی پاشنه‌ی پام فرو رفته بود. خون قُل قُل می‌کرد و حس‌گرهای عصبی پام به شدت عصبی شده بودند. داشتم با تکه‌ی جدا شده از گلدون که خودش رو به پام چسبونده بود وَر می‌رفتم که دراتاق باز شد و بابا با آرامشی بیرونی از اتاق خارج شد و در چارچوب در ایستاد. نگاهش از روی من، به پام و تیکه‌های گلدون، جا به جا می‌شد. چیزی نگفتم. سرم رو پایین انداختم و سعی کردم خیلی خودم رو بدبخت و زیر درد نشون ندم، که البته فکر کنم بابا خودش تا اون موقع متوجه شده بود. مدتی که دقیقا نمی‌دونم چقدر بود اما به نظرم طولانی اومد گذشت و من هنوز نگاه سرد بابا رو روی خودم حس می‌کردم.

خواستم چیزی بگویم که بکهو رفت. همون راهی که اومده بود رو برگشت توی اتاق و در رو این دفعه قفل کرد. خودم رو به زور بالا کشیدم و در دستشویی رو باز کردم. پشت در، روی زمین سرد و مرطوب دستشویی ولو شدم. فکر اینکه از بابام انتظار دیگه‌ایی داشتم، بیشتر از پارگی پام، درد آور بود. حدود های ۵ صبح، با صدای بیب بیب گوشیم بیدار شدم. چشم‌هامو روی سقف تیره و خاکستری زندگیم باز کردم و دوباره بستمشون. کمی پام رو تکون دادم. چیزی حس نکردم. با خودم گفتم شاید همش فقط یه خواب مسخره بوده که منو درگیر کرده. نشستم و کف پام رو چسبیدم و روی پانسماں سرسَرکی خودم (شامل بتادین، دو تا چسب به صورت افقی و بانداز) دست کشیدم. خب، مثل اینکه من از این شانسا ندارم. مهم نیست چقدر خواب مسخره‌ایی باشه یا من چقدر ازش بترسم، همیشه همون چیزی که ازش می-ترسی و بدت میاد، سرت می‌آد. دیروز تو یه مجله خوندم، این یه نمونه از قوانین مورفی. جالب بود که بدبختی‌های زندگی هم طبق قوانین خاصی پیش می‌ره.

از اتاق رفتم بیرون. اینبار، با احتیاط و همین‌طور لنگ لنگان، پاشنه‌ی پام رو کج کرده و راهی برای خودم از میان قتلگاه گلدون قهوه‌ایی باز می‌کردم. شاید خون پای من، در اصل خونی بوده که باید از گلدون ریخته می‌شد. بالاخره اون گل‌ها و نقش‌های ترسیم شده روی گلدون هم احساس دارند. اگر ۵ سالم بود، حتما مراسم ختمی برای گلدون قهوه‌ایی ناکام برگزار می‌کردم... به سمت آشپزخونه رفتم و قبل از اینکه کتری رو پر از آب کنم، یک جارو و دستمال برداشتم و به قتلگاه رفتم. ماما هنوز برنگشته بود. اینو می‌شد از بوی سیگار تازه خاموش شده‌ایی که فضا رو پر کرده بود، مطمئن شد. در اتاق بابا نیمه باز بود و من می‌تونستم پاکت‌های سیگار کنار پنجره و لیوان‌های یکی در میان خالی پایین تخت رو ببینم. اتاق مرطوب بود و بوی عرق نیز، دستخوش لباس-های از یاد رفته گوشه‌ی کمد بود. صدای جرقه‌های آتش بلند شد. در سکوت،

باقی مانده های گلدون رو جمع و لکه های خونی جرم رو پاک کردم. گلوی گرفته ی بابا داد و بیداد راه انداخت و با هر نفس، دودهای سرطانی سیگار رو به دیوار می کوبوند. ته دلم خوش بود که شاید یکی از این پُک های غلیظ به خاطر پاشنه ی چر خورده ی دختر نسبتا کوچولوش باشه. دخترکی که احتمالا هر سه روز یکبار او را می بیند و اسمش را به خوبی به خاطر ندارد. سنش را درست نمی داند و تا به حال به جلسات آموزش خانواده ی مدرسه اش نرفته است. با این حال نمی توانستم از جلوی در اتاقش کنار بروم؛ صحنه ای که با وجود تکراری بودنش، هر بار غمی عمیق رو در دلم به آتش می کشید. سرانجام وقتی بعد از خوردن چایی کیفم را روی دوشم انداخته و از خانه بیرون اومدم، حس کردم دست و پاهایم کرخت شده و تا زمانی که به دم در نرسیده بودم، هیچ دردی در پاشنه ی پام حس نکردم...

«چی می خونی؟»

از گوشه ی کلاس، لی لی کنان به سمتم قدم برداشت. دست هاشو توی خودش جمع کرده، سرش رو به جلو خم کرده و چشمان یشمی درشتش رو روی صورتم زوم کرد. از قیافه اش شور و اشتیاق می بارید. با بی تفاوتی جلد کتاب رو بالا گرفتم. مردمک های حلقوی چشم هاش تند تند جلد کتاب رو می کاویدند. «این خیابان سرعت گیر ندارد. اووو... نوشته برنده جایزه جلال آل احمد شده! چگونه؟»

کتاب رو پایین آوردم و سرم رو توش فرو بردم.

«موضوعش راجب به چیه؟» اخم هام تو هم رفت: «راجب به یه زن جوون که اوضاع زندگیش باعث می شه خودکشی کنه...» ابروهاش بالا رفت و سرش رو کمی عقب برد: «عجب!..» کمی گذشت و اون هنوز اونجا نشسته و به چشم های من که از خطی به خط دیگر پیش می رفتند، زُل زده بود. دنبال کلمه می گشت.

«یه نکته‌ی ظریف، مگه کتاب آوردن تو مدرسه مجازه؟ اونم اینجور کتاب‌ها؟»
«... تازه دوزاریم افتاد. نگو مامورِ دفتره. چشم‌هامو چرخوندم و با خونسردی
گفتم: «چرا، هست.»

«خب، این الان قانون شکنیه...»

«قانون همینه. اسمش روشه. وضع می‌شه برای یه سری‌ها تا بیان و
بشکوننش.»

مصممانه گفت: «قانون برای کنترل. تا همه چیز درست پیش بره.»

«هیچ قانونی برای من تا حالا چیزی رو درست پیش نبرده...»

صدام آهسته‌تر از تصورم بود. مثل اینکه یه تیکه از اعماق وجودت، خودش رو
جمع می‌کنه و فشرده می‌شه. صدای تو هم در اثر انعکاسی از اون غم تاریک،
پایین و پایین‌تر میاد. وقتی که برای مدتی چیزی نگفت، یه لحظه از ذهنم
گذشت که شاید اصلا صدام رو نشنیده.

«پس بذارش لای کتاب فیزیکت. فک کنم خبر نداری کناریت جاسوس
مدیره...»

بلند شد. ولی ایندفعه با قدم‌هایی آهسته‌تر، شاید از روی دلخوری، از کلاس
بیرون رفت. من هم تمام تلاشم رو کردم تا با بی‌توجهی به اون و حرف‌های
پشت سری‌هام، کتابم رو تموم کنم. اما تمام مدت به یک صفحه ماتم برده
بود.

«چرا خودشو اذیت می‌کنه؟! اون که با کسی حرف نمی‌زنه. البته نه که الان
همه می‌خوان باهاش حرف بزنن...»

«آره. منم قبلا چند بار روشن و دیدم که هی می‌خواسته سر صحبت رو باهاش
باز کنه اما رویا اصلا به رو خودش نمیاره... کلا از آدم به دوره.»

«اسمش رویاست؟! همونه. همش تو رویا و هیروته...»

زنگ خورد و من توی کلاس میون هیرِه خنده و نگاه‌های سنگین بچه‌ها دور
و برم، گیر افتادم. صفحه‌های کتاب رو یکی یکی بعد از چند ثانیه ورق می‌زدم

و با خودم می‌گفتم کاش هدفونم یا پنبه‌ایی، چیزی با خودم آورده بودم تا بذارم تو گوشم و دیگه هیچی نشنوم و به روش خودم تا آخر روز دووم بیارم. اما حتما اینم یه قانونه که منو محکوم به شنیدن و دم نزدن می‌کنه. حالت تهوع گرفتم. نمی‌دونستم چطوری می‌تونم یک ساعت و نیم جلوی معلم بشنیم، در حالی که رنگ پریده، دستم رو معدمه و سعی می‌کنم روی صندلی جلویی اوق نزنم. کتاب رو روی میز کوبیدم و از کنار معلم حیرت زده‌ام به سرعت از در کلاس خارج شدم. پشت سرم کلاس از خنده منفجر شد. تمام مدت داشتم به زمین و زمان، به خودم، بابا، مامان، روشن و به زخم کوفتی پام که مثل سرعت گیر، جلوی دویدنم رو می‌گرفت، فحش می‌دادم. ولی تنها کسانی که از دستشون عصبانی نبودم، بچه‌های پشت سرم بودند. درست می‌گفتند. من دقیقا همونطوری بودم که اونا می‌گفتند و این همون دود غلیظی بود که از اول اولش تا الان، دور و برم رو احاطه کرده و حتی اجازه نمی‌داد خودم خود واقعی‌ام رو ببینم و بشناسم. بعضی اوقات فکر می‌کنم که دیگه فرد زنده‌ایی میون اون دود باقی نمونده. شدم اون مرده‌ی متحرکی که با بدن خاکستری و چشم‌های بی‌روحش داره دست و پا می‌زنه تا توی لجنزار زندگی غرق نشه. شدم همون دود که همه پشش می‌زنند و ازش دوری می‌کنند تا مبادا لباس- هاشون بو بگیره. اما نمی‌دونن که این مرده‌ی متحرکِ دودی، بی‌روح‌تر از اونیه که به فکر مسموم کردن بقیه باشه.

صورت‌م خیس بود. بعد از یک ربع ساعت متر کردن دور تا دور حیاط، دیگه هیچ جونی برای پاهای بی‌جون و زخمی‌ام نمونه بود. کلاه لباسمو تا ابرو هام پایین کشیده و کنج حیاط، روی پله‌های خیس و لغزنده‌اش نشستم. دست‌هام تا ته توی جیب‌هام فرو رفته و پاهام جلوم جفت شده بودند. آسمون گُر گرفته و با خشم می‌نالید. قطره‌های اشکش، با سرعت از یکدیگر پیشی گرفته و با شدت، خودشون رو به کف سیمانی چاله‌های آب می‌کوبیدند. یا روی برگ‌های درخت، به آرامی دراز کشیده و از نوکشان آویزون می‌شدند. یا اینکه توی

خاک‌های خیس باغچه فرو می‌رفتند و سعی می‌کردند راهشون و میان خاک و خُل‌ها پیدا کنند تا به ریشه‌های یاس و رُز برسند. بعضی‌هاشون هم ملودی بارون رو با سقوط آهنگین شون، روی گاری فلزی پشت درخت‌ها کامل می‌کردند. بدشانس‌ترینشون اونایی بودند که از بین کل حیاط روی سرو کاپشن من ریخته و به هیچ جا نمی‌رسیدند. من جلوی موفقیت اونا رو گرفته بودم. وجود من مثل سدی بود برای رسیدن اشک‌های بارون به زمین و چاله‌های پُر از آب.

حالم بد بود. روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودم و داشتم غصه‌ی قطرات آبی رو می‌خوردم که سرنوشت خوبی نصیبشون نشده بود. تنم داغ بود و هذیون می‌گفتم! زانوهامو بغل کرده و چشم تو چشم شدم با گربه‌ی سیاهی که اونور حیاط، خودشو به زور زیر سایه تنگ و باریک سطل آشغال جا کرده و چشم‌های سبز دوکی شکلش رو روی صورت من زوم کرده بود. اونم تنها بود. خسته بود. احتمالا سردش هم بود. شاید اونم داشت غصه‌ی اشک‌های بارون رو می‌خورد. هر چی بود اما اون به سمتم نیومد. چون یه جا خونده بودم در برابر حیوانات باید آروم و بی سروصدا باشید، از جام جم نخوردم. اما باز هم نیومد. شاید اونم یه جا توی روزنامه‌ی محلی مخصوص گربه‌ها خونده در برابر آدم‌ها (مخصوصا اون بی‌جون‌هایی که نشستن زیر بارون تا تب کنن!) باید آروم و بی حرکت باشید، وگرنه شکارتون می‌کنند. لایه‌ای از ترس و ابهام بینمون بود. همون پرده‌ی ابهام همیشگی که به اندازه‌ی سدی محکم و نفوذناپذیر بود و بین من و بقیه موجودات دنیا کشیده شده بود. دلیلی که همه از من، و من و دنیا از هم، فراری هستیم.

اشک‌هام در موازات قطرات بارون از زیر چشم‌هایم سُر خورده و پهنای صورتم رو خیس می‌کردند. اعصابم خورد بود. به خوردی اعصاب کسی که تمام کفش و جوراب‌هاش لبریز از آب و گل‌اند و دیگه نمی‌تونه انگشت‌های پاشو حس کنه. سرم سنگین بود. لرزه‌ایی به تنم افتاد. سرم رو با شدت به دیوار کوبوندم

که یکهو گربه چرخید. چشم‌هاش تنگ شد و بدنش رو به عقب کشید و سرش رو به زیر سطل آشغال برد. لحظه‌ای به چشم‌های من زل زد و بعد مثل تیری که از تفنگ شلیک شده باشه در رفت و پشت دیوار گم شد. تو فکر این بودم که چند جا هست که می‌تونه اون بیرون پناهگاهی برای گربه‌های تنها و خسته و خیس که احتمالاً سردشونه باشه؛ که روشن از گوشه‌ی حیاط، با سرعتی هول سرعت گربه، در حالی که کاپشنش رو با دو تا دستش بالای سرش گرفته بود ظاهر شد. به چاله‌های آب نگاه کردم. تصویر آسمون با دونه-های تگرگی‌اش توی آب دیده می‌شد.

«چی کار می‌کنی؟ تگرگ‌ها رو نمی‌بینی؟ می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟»
 هه... کجای کاری؟ مگه مردن به همین راحتی؟ مردن همیشه سخت تر از زندگی کردنه. چون همون لحظه، تمام زندگیت مثل یک ویدئو، فلش بک می‌خوره و از جلو چشمت می‌گذره و تو به امید روزهایی که ممکنه خوب در بیان، دست به زندگی کردن می‌زنی.

«حرفت یه اشکال داره.»

صداش مثل کسی که از بالای چاه داره باهات حرف می‌زنه و ازت می‌خواد تا طناب رو بگیری گنگ بود و خیلی خوب شنیده نمی‌شد. منم مثل شخص زخمی که ته چاه گرفتار شده و درد جلوی چشماشو گرفته نه طنابی رو می‌دم و نه دیگه میلی به نجات داشتم. چون به این پایین، تو اوج تاریکی عادت کرده بودم. فقط متوجه شدم که تمام مدت داشتم با صدایی بلند و لبخندی تصنعی، با دهانی باز فکر می‌کردم. روشن کاپشنش رو روی سرم انداخت و ایندفعه با صدایی اکودار ادامه داد: «درسته که آدم به امید زنده است، ولی با باور زندگی می‌کنه. مهم نفس کشیدن نیست، مهم لحظاتیه که نفس‌های تو اونا رو ارزشمند می‌کنه. مهم وقت و اهمیت و قدرتی که برای هر روز زندگیت میذار. زندگی کردن آسون نیست. هیچ وقت نبوده. قرار هم نبوده که باشه. به نظر من اونایی که مردن و به زندگی کردن ترجیح دادن، خیلی بهتر از من و

عقربه ساعت دویدنش را از سر می‌گیرد^{۱۱}

نگین محمدی^{۱۲}

روی صندلی سیزی که همیشه آنجا به دیدنش می‌رفتم، می‌نشینم. لباس‌های سفید بقیه‌ی بیماران بیشتر از همیشه چشمانم را اذیت می‌کند. سرم را بالا می‌گیرم چشمانم را می‌بندم و هوای آلوده از غم آن محوطه‌ی بزرگ را وارد ریه‌هایم می‌کنم. احساس خفگی می‌کنم. انگار درختان اطرافم به سمت من قدم برمی‌دارند و می‌خواهند آنقدر جلو بیایند که نفسم دیگر جرات بیرون آمدن نداشته باشد. انگار به من چشم غره می‌روند.

احساس می‌کنم کسی کنارم روی صندلی نشسته است. می‌توانم حدس بزنم چه کسی است. فقط اوست که به محض آمدنم مرا می‌بیند. مثل همیشه آمده تا سفره‌ی دلم را برایش باز کنم. چشم‌هایم را باز می‌کنم و سرم را به سمتش برمی‌گردانم. درست حدس زدم دستانش را از توی جیب‌های روپوش سفیدش بیرون می‌آورد و مقنعه‌اش را جلوتر می‌کشد، لبخندی مهمان‌طورتش می‌کند و می‌پرسد: «چطوری؟» بدون حرف اضافه‌ای می‌گویم: «مثل همیشه.»

به کناره‌های ناخن‌هایم که خونی است نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «دستات چی شده؟»

گفتم: «چیز مهمی نیست.»

^{۱۱}: شایسته تقدیر، چهارمین دوره جایزه داستان کوتاه سیمرغ / بخش کودک و نوجوان

^{۱۲}: پانزده ساله

می‌گوید: «تازه کم رنگ‌تر شده بودن.»

می‌گوییم: «داشت به خودش آسیب می‌زد هر روز قطره‌های خون رو کنار دیوار می‌دیدم چند بار بهش گفتم هیچ گل رزی نمی‌تونه توی دیوار باشه اما اصلا گوش نمی‌داد تنها عکس‌العملش به حرفام این بود که فشار ناخن‌هاشو روی دیوار بیشتر کنه و سریع‌تر به کارش ادامه بده؛ انگار می‌خواست هر جور شده یک گل رز از توی دیوار پیدا کنه. نمی‌خواستم آسیب ببینه، ناخن‌هاش تقریباً از بین رفته بود. کنارش نشستیم و بهش قول دادم کمکش می‌کنم که پیداش کنه. تا وقتی که خونه بود نمی‌داشتم خودشو نابود کنه اما هر روز کنارم می‌نشست تا مطمئن بشه من کارشو ادامه می‌دم. الانم با اینکه اون اینجاست و من اینجا؛ با اینکه از هم دوریم ولی هنوز زیر قولم نزدن نمی‌خوام اینجا نگران باشه. برای همین هر روز بهش می‌گم چه قدر از دیوار رو کندم و تا کجا پیش رفتم. بهش که قول دادم قبول کرد بیاد اینجا، روزی که می‌خواست بیاد بهم گفت: دنبالش بگرد، من برمی‌گردم.»

در جوابم می‌گوید: «کاش بتونه درک کنه چه قدر دوشش داری.»
از بلند گو صدایش می‌زنند، نگاهی به ساعتش می‌اندازد و اضافه می‌کند: «من دیگه می‌رم. باید داروهای بقیه مریضا رو بدم. هنوز یه تعدادیشون مونده.»
از جا برمی‌خیزد و خداحافظی می‌کند و با قدم‌های سست به راه می‌افتد. همزمان او را می‌بینم که از کنار پرستار رد می‌شود و به سمتم می‌آید. قرارمان ساعت ۶ بود اما این بار ۷:۳۰ آمده.

بند کیفم را رها و سعی می‌کنم پشت سرم پنهانش کنم. نمی‌خواهم ببیند چرم‌های کنده شده‌ی بند کیفم من را همراهی می‌کنند. کنارم می‌نشینند. نگاهش می‌کنم و در سیاه چال صورتش غرق می‌شوم. مثل همیشه عطر تلخ زندگی‌ش ریه‌هایم را پر می‌کند. طبق عادت نفسم را چند ثانیه‌ای حبس می‌کنم. سرش را بالا می‌گیرد و به آسمان نگاه می‌کند. خون مردگی بندهای انگشتانش از چند هفته قبل از بین نرفته، مثل اینکه به بودنش دل بسته.

برای اولین بار در این سال‌ها درست به مردمک چشمانم خیره می‌شود. به جرات می‌توانم بگویم نفس کشیدن را از یاد می‌برم حتی پلک هم نمی‌زنم. با تمام وجود می‌خواهم زمان بایستد و من در همان حالت جان بدهم. ۷ ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد اما همین هم کافی است. می‌گویم: «امروز یک ساعت بیشتر کردم، عمیق تر هم کردم. هنوز چیزی پیدا نکردم ولی مطمئنم تا تو بیای خونه پیداش می‌کنم. نمی‌ذارم بین اون همه گچ نفسش بگیره.»

می‌گوید: «دیگه لازم نیست دنبالش بگردی پیداش کردم.»

همین یک جمله‌اش کافی است که دیگر زبان باز نکنم. همین کافی است که درخت‌ها برگردند و به من خیره شوند. از روی صندلی بلند می‌شود و رو به رویم شروع به قدم زدن می‌کند. می‌ایستد، قیچی کوچکی از توی آستین سفید و بلند لباسش بیرون می‌آورد. طره‌ای از موهایم را می‌گیرد و با قیچی می‌برد و در مشتش می‌فشارد و به سمت بینی‌اش می‌برد، نفس عمیقی می‌کشد و قدمی بلند برمی‌دارد و با سرعت به طرف سالن برمی‌گردد؛ طوری که انگار هیچ وقت نبوده.

به مردم نگاه می‌کنم. بعضی‌ها طوری به من تنه می‌زنند انگار زمینی که رویش راه می‌روم ارث پدرشان است. باران شروع به باریدن می‌کند. گاهی گوشه‌ای می‌ایستم و ساعت‌ها به هیایوی پیاده‌رو خیره می‌شوم. مردم هر کدام با عجله به دنبال جایی‌اند که خیس نشوند. باران مسیر زندگیشان را تغییر داده و فقط من وسط پیاده‌رو بدون حرکت ایستاده‌ام و دنبال او می‌گردم. دو هفته است که نیست. غیب شده، طوری که انگار توهمی زیبا بیش نبوده. دو هفته است که خونمردگی‌های انگستانم از بین نرفته. دقیقا از روزی که خبر رفتنش را شنیدم، روی انگستانم حک شدند و خیال رفتن ندارند.

سرم را پایین می‌اندازم. طره‌ای از موهای خرماییم از شال بیرون می‌افتد. در فکر فرو می‌روم. تصویری از اتاق خالی با دیواری کنده شده پشت چشمانم

جان می‌گیرد، وقتی که پشت تلفن گفتند از آسایشگاه فرار کرده. هر بار که در مغزم به دنبال دلیلی برای رفتش می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم. هنوزم نمی‌دانم چرا از من فرار کرد؟ داشتم همه‌ی سعی‌ام را می‌کردم که به خواسته‌اش برسد، چه چیزی کم بود؟ با اینکه می‌دانستم کار بیهوده‌ای انجام می‌دهم، با اینکه می‌دانستم دنبال چیزی در جایی اشتباهی هستم اما باز هم نخواستم آرامش را از او دریغ کنم.

بوی عطری آشنا به مشامم می‌خورد. بلند کردن سرم با رد شدن کسی از جلویم مصادف می‌شود. تنها خرمنی موی ژولیده و نیم‌رخ آشفته با نگاه غمگینی به روبه‌رو نصیبم می‌شود. اما انگار سال‌ها قبل با همان موهای ژولیده زندگی می‌کردم. با همان نیم‌رخ آشفته سنگینی دردهایم را به رخ مردم می‌کشیدم و با همان نگاه غمگین حقیرانه به آسمان خیره می‌شدم. انگار سال‌ها قبل، هر روز آن عطر آشنا را می‌زدم و هر روز به محض اینکه بوی آن به دماغم می‌خورد، نفس در سینه‌ام حبس می‌شد.

پشت سرش به راه می‌افتم. سعی می‌کنم قدم‌هایم دقیقاً روی جای قدم‌های او باشد. درست روی خط وسط سنگفرش‌های مربعی خیابان. لحظه‌ای صورتش را برمی‌گرداند و پشت سرش را نگاه می‌کند؛ زمان می‌ایستد. مطمئنم که خودش است. به سمتش می‌روم و در فاصله‌ی چند سانتی صورتش می‌ایستم. دستم را بالا می‌آورم تا گل رز را به او نشان دهم.

می‌گوید: «خانم، خانم حالتون خوبه؟! مشکلی پیش اومده؟»

یک قدم عقب می‌روم. نه این نمی‌تواند همان نگاه و حالت باشد. می‌گویم: «نه شرمنده عذر می‌خوام.»

رویش را برمی‌گرداند و به راهش ادامه می‌دهد. به دوروبرم نگاه می‌کنم. مردم هنوز به دنبال جایی‌اند که خیس نشوند. اما من همچنان وسط پیاده‌رو ایستاده‌ام و عقربه‌ی ساعت دویدنش را از سر می‌گیرد.